

نام کتاب : گریز از عشق

نویسنده : باربارا کارتلند

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



## فصل اول

ویکتور با لحنی باور نکردنی گفت: ولی این واقعیت ندارد؟

مارینا از مقابل پنجره دور شد بطرف او آمد و گفت: متاسفم ویکتور.

یعنی چه متاسفم؟ دلیلش چیست؟

مارینا با لحنی جدی جواب داد: هیچ حرفی برای گفتن ندارم. هیچ توجیهی هم مرا قانع نمیکند بهتر است همه چیز را به باد فراموشی بسپریم من دیگر نمیتوانم زندگی را با دروغ و نیرنگ ادامه دهم. بهتر است تو هم مخالفتی نکنی چون هیچ دردی را درمان نمیکند.

ویکتور با لحنی ملتمسانه ای گفت: چرا عجلوانه قضاوت میکنی؟ بهتر است فرصت دیگری داشته باشیم تا مفصلتر در این مورد بحث کنیم. فقط خواهشی از تو دارم و آن اینکه چند روزی همه کارها را ول کنیم و با هم باشیم. اگر هم بخواهی میتوانیم از دوستانمان هم دعوت کنیم اگر میل نداشته باشی تنها خلوت میکنیم. هر طور که صلاح بدانی.

مارینا بسمت پنجره برگشت و با لحن خسته ای گفت: حرف تو صحیح ولی من تمام شب رو فکر کردم. ما برای هم مناسب نیستیم.

ویکتور هاریسون سیگاری روشن کرد و کبریت را با قیافه ای افسرده به روی میز انداخت. مارینا با ملایمت نگاهی به او انداخت و آرام آرام به او نزدیک شد. قصد داشت غرور او را له کند. بخت و اقبال و مقام ویکتور چنان بود که به تمام یا اکثر خواسته هایش دست میافت و بیشتر به این میباید که در مواقع شکست دست بسوی کسی دراز نمیکند.

مارینا با قیافه ای از خود راضی و متین به ویکتور نگریست در ذهنش چنین تصور کرد که نه تنها زیاد هم سخت نیست که او را دوست بدارد بلکه بسیار هم سهل بود که حماقت را کنار بگذارد و با او بسازد چرا که ویکتور فردی بود

که سیمای انسانی خویش را بخصوص با موقعیت اجتماعی اش ضایع نمیکرد. موقعیت و شرایط و شان او تا حدی بالا بود که با افراد و خانواده های سلطنتی رفت و آمد داشت بیشتر اوقات با رییس جمهور ایالات متحده دیدار میکرد و دائم با محافظین ممتاز و عیان نشینها نشست و برخاست میکرد اما هرگز بخود نمیبالید و متکبر نمیشد. تنها دلخوشی ویکتور این بود که اوقات خود را با دوستانش سر میکرد و با جذب افراد شخصیتش را ارضا مینمود. اینچنین بود که مارینا در برخورد اول او را افسون کرد.

ویکتور با لحنی که مملو از اندوه بود پرسید: کس دیگه ای تو زندگیته؟

نه به هیچ وجه اگر بود میگفتم.

پس چه گناهی از من سر زده؟

مارینا بصورت او خیره شد و گفت: تو هیچ گناهی مرتکب نشدی اما من چرا. با اینکه دوستت نداشتم نامزد تو شدم. ویکتور سیگارش را بزمین انداخت و با نیشخندی گفت: عشق! مرا خیلی تحمل کردی مارینا. باور کن دوستت دارم میپرستم. تمام علاقه ام را بتو ثابت میکنم. تصور نکن که این حرفها فقط توی داستانها پیدا میشوند.

این درست چیزی است که به آن معتقدم.

حالت عصبانیت بر چهره ویکتور نمایان شد.

ویکتور گفت: مگر ما چه کم داریم؟ نکند خوابی دیده ای؟ واقعا که بعضی زنها بخاطر خواسته های دلشان دست به چه کارهایی که نمیزنند! باز هم میگویم ما هیچوقت یک فرصت مناسب پیدا نکردیم که ساعاتی با هم خلوت کنیم. همیشه سر شبها با یک عده دوستان دور هم جمع بودیم.

ویکتور به مارینا نزدیک شد و دستهایش را روی شانه های او گذاشت و گفت: بیا برویم جایی که تنها من و تو باشیم تا بهتر همدیگر را بفهمیم مثلا برویم به (تاها تی) یا (ایند) یا هر جا که تو خواهی.

مارینا نمیتوانست خودش را قانع کند. سرش را به علامت نفی تکان داد. ویکتور در حالیکه دور او میچرخید گفت: تو کمی لجباز هستی. گوش کن مارینا میدانم که تقدیر ما را برای هم رقم زده خودت هم میدانی که من هیچ زنی را به اندازه تو دوست ندارم و در آینده هم نمیتوانم دوست داشته باشم کاری میکنم که تو هم مرا دوست داشته باشی. ویکتور لحظه ای مکث کرد و گفت: کاش بدانی که چقدر دوستت دارم.

دلش میخواست این بدن ظریف را در بین دستانش بفشارد و له کند تا خواسته خود را ارضا کند ولی هرگز یارای انجام چنین کاری نداشت. مارینا سرد و خاموش مانده بود حتما توان جواب دادن به حرفهای ویکتور را نداشت. مرد از خونسردی زن جوان کلافه شد کمی خود را کنار کشید و با صدای محکمی گفت: میخواهی ثابت کنی که دیگر هیچ چیز برایت اهمیت ندارد مگه نه؟ برقی از خشم در چشمان ویکتور نمایان بود مارینا فهمید که او زجر میکشد و از این رو دستهایش را به شانه های او گذاشت و با لحن ملتمسانه ای گفت: معذرت میخوام ویکتور. ویکتور به تندی جواب داد: ولم کن.

ویکتور دستهای مارینا را پس زد و بطرف در روانه شد.

مارینا پرسید: کجا میروی؟

فکر میکنم جوابت خیلی ساده است (به جهنم)

ولی ویکتور...

خیالت راحت باشد عزیزم قصد خودکشی ندارم ولی تمام نیرویم را برای مبارزه با تو بکار خواهم برد میدانی که من به این زودیها از پا در نمیآیم.

ویکتور بدون آنکه منتظر جوابی شود از در خارج شد.

مارینا لحظه ای بی حرکت ماند سپس روی تخت نشست و سرش را میان دستانش پنهان کرد احساس کرد که این لحظات دردناک بی سابقه بوده است .

تمام شب بیدار ماند با خودش کلنجار میرفت که چطور میتواند ویکتور را متقاعد سازد یا چطور او را فریب دهد تا از این ازدواج منصرف شود. خوشبختانه ازدوجشان رسمی نبود و برای فسخ آن نیازی به صورت ثبتي نبود.

اما اگر ویکتور بخواهد به قصد انتقام کاری علیه او انجام دهد وضع بدتر خواهد شد. همه دوستان نزدکیشان مطلع میشوند بخصوص آنهایی که فکر چنین چیزی را هم نمیتوانستند بکنند و دائم به خوشبختی او در کنار ویکتور غبطه میخوردند. بیچاره ویکتور زمانی با خوشبینی ادعا میکرد: هیچکس نمیتواند مدعی شود که تو بخاطر مال و ثروتم با من ازدواج کردی. اما هر زمان که مارینا در خیالش تجسم میکرد که وصلت آنان عاقبت خوشی نخواهد داشت خنده اش میگرفت. گاهی هم چنین فکر میکرد که شاید مسئله ای پیش نیاید اکنون در قیاس با همدیر هیچیک نسبت به دیگری ارجحیت نداشتند.

مارینا زیر لب زمزمه کرد خدایا چه بر سرم آمده؟ من اصلا چه میخواهم؟ به نگاهی نمای داخلی آپارتمان مجللی که در آن ساکن بود و رانداز کرد. جایی با شکوه و گرانیقیمت اما اکنون که نامزدیشان را بهم زده بود فاقد این مکان بود. آیا تنها دلیلی که او را تحت فشار قرار داد تا به این ازدواج تن دهد تشکیل یک کانون گرم خانواده بود؟ مارینا همیشه میخواست که کاخی در نزدیکی پاریس داشته باشد اما مدیران شرکت از اینکه او خانه ای در نیویورک یا لوندیس بخرد امتناع میکردند و بهانه می آوردند که اینکار یک خرج اضافی است در حالیکه مارینا بخوبی میدانست منظور آنها یک چیز بود ازدواج و ساکن شدن در خانه همسرش فکر آنان به جا و منطقی بود ایشام تصمیم درستی میگرفتند و در جهت خوشبختی مارینا گامهای موثری برمیداشتند.

زندگی او کامل و تغییر ناپذیر بود اما دیگر احساس میکرد که از این تکرار یکنواختی جانش به تنگ آمده است.

مارینا از روی تخت پایین آمد و بطرف آئینه رفت خود را از سر تا پا از نظر گذراند بطور طبیعی میتواند یک همسر رویایی باشد زن جوانی به یکباره ثروتمند و سعادتمند. اندام ظریف با گیسوانی به رنگ مس چشمان آبی چهره ای صاف و بیضی شکل براستی هر نقاشی از خلق دوباره چنین پیکری عاجز بود.

مارینا در حالیکه در آئینه بخود خیره شده بود آهی از ته دل کشید و به تصویر خودش گفت من صاحب همه چیز هستم به جز (قلب)

او از اینکه رفتارهایش ساختگی و ظاهری بودند احساس زجر میکرد از عشق هم مزه تلخش را چشیده بود. چند سال قبل احساسات بچه گانه و بی علاقگی به مدرسه او را مجبور کرد مرد مسنی را که با او مانند بچه رفتار مینمود به همسری برگزیند اولین تجربه تلخ او در عشق...

وقتی که بخود آمد و به یک زن فهمیده و آگاه تبدیل شد احساس کرد که نباید این مرد رادر قلبش جای دهد تا راحت بتواند از خود طرد کند و هیچ تمایل نداشت که متقابلا به او ابراز علاقه کند.

در طول این زمان هم عشق و علاقه دیگر مردان برایش مفهومی نداشت هیچکس نتوانسته بود قلب او را تسخیر کند و معنی واقعی عشق را به او بفهماند. عشق با شکوه و فوق العاده عشقی باشد تمام زندگیش را در راه آن فدا کند. بخاطر تنهایی خود را در برابر اصرار و ویکتور تسلیم کرد چه کسی میتواند این مسئله را بفهمد هیچکس.

پدر مارینا اهل انگلستان بود و مادرش از خانواده های قدیمی ویرژینی بشمار میرفت. مادر مادرش فرانسوی بود و اجداد پدری اش ایتالیایی بودند. مارینا بین اقوام و دوستان از اهمیت بالایی برخوردار بود و همیشه با آغوش باز از او استقبال میشد با اینحال تنهای تنها بود.

زمانیکه ویکتور از او خواستگاری کرد در جوابش گفت: من هیچوقت کاشانه ای برای خودم نداشتم.

ویکتور هم در جواب او گفت: من برایت دو آشیانه فراهم میکنم.

اما این جوابی نبود که مارینا انتظارش را داشت او ۵ ساله بود که پدرش در گذشت بعد از آن مادرش به یک ازدواج دیگر تن داد. مارینا از ناپدری کینه ای بر دل گرفت ۳ سال بعد نیز مادرش را بر اثر سانحه ای بهنگام شکار از دست داد از آن پس دربر شد و به دایی و عمه و فرزندان ایشان پناه برد. مدتی بعد بعنوان منشی برای یک مدیر کار کرد که رضایت چندانی هم از آن نداشت نه کسی میتوانست جای خالی پدر و مادرش را پر کند و نه کسی میتوانست او را از تنهایی نجات دهد.

چطور میتوانست باور کند که ویکتور قادر خواهد بود تمام نیازهای او را برآورده ساخته و خوشبختش کند؟ بیچاره ویکتور! صورت پر از اندوه او در ذهن مارینا مجسم میشد و صدایش طنین انداز (تمام نیرویم را برای مبارزه با تو بکار خواهم برد)

با به یاد آوردن این واژه ها چاره ای جز گریز به ذهنش نمیرسید نه او نمیتوانست با ویکتور مقابله کند. مارینا با عجله از اتاق خارج شده از کریدور گذشت و وارد دفتر شد. سه منشی خانم هر کدام در پشت میز قرار گرفته بودند مارینا یکی از آنها را که تازه مکالمه تلفنی اش به اتمام رسیده بود صدا زد: سیبل. بله خانم مارتین.

میخواستم اگر چند دقیقه ای وقت داشته باشه به اتاق من یک سری بزنی.

حتما خانم مارتین.

مارینا به اتاق خود برگشت خانه وی در میدان گروسونور واقع بود. خانه ای بزرگ با انبوهی از درختان در اطرافش. در مرکز میدان مجسمه رییس جمهور روزولت قرار داشت.

زن جوان غرق در افکار پریشان بود پشت میز آرایشش نشست از صدای در متوجه ورود سیبل به اتاق شد بسوی او برگشت منشی جوان با دیدن اشکهای مارینا با نگرانی پرسید: چه اتفاقی افتاده خانم مارتین؟

مارینا جواب داد: باید از اینجا بروم.

سییل با لهجه ایرلندی خود گفت: از اینجا بروید؟

مارینا به علامت تایید سرش را تکان داد.

سییل گفت: اما همه خیال میکنند که شما فصل را اینجا میگذرانید. از قبل هم به همه اطلاع داده شده که شما جایی نخواهید رفت.

تو خبر نداری... نامزدیمان بهم خورد.

سییل با تعجب گفت: واقعا؟ ولی آقای هاریسون که مرد مهربانی هستند فکر میکردم شما خیلی خوشبخت هستید البته همه اینطوری فکر میکنند.

سییل من او را دوست ندارم درست است که مرد مهربانی است ولی اصلا مهرش به دلم نمینشیند.

سییل با تردید گفت: شما فکر نمیکنید که...

مارینا حرف او را قطع کرد و گفت: گوش کن در طول این ۵ سال ما همدیگر را خوب شناختیم مگر غیر از این است؟ سییل به علامت تایید سرش را تکان داد.

مارینا ادامه داد: حالا صادقانه بمن جواب بده واقعا تو فکر میکنی که هر فرد باید متقابلا عاشق کسی باشد که او را دوست دارد؟ من چطوری میتوانم عاشق ویکتور باشم؟ با اینحال خوب میتوانم درکش کنم.

سییل کمی مکث کرد و گفت: برای این سوال جوابی ندارم خانم مارتین.

مارینا با حالت ملتمسانه ای گفت: تو را صدا کردم تا بتو بگویم روبراه کردن کارها را بتو میسپارم. تنها تو از سیر تا پیاز از زندگی من و ویکتور آگاهی. بنابراین میخواهم با من صادق باشی.

مطمئن هستید که فرصت دیگری نیست تا...



مارینا حرفش را قطع کرد و گفت: جوابت منفی است هزار تا فرصت داشتیم کدام یک فایده داشت. مگر اینکه معجزه ای رخ دهد منم که به معجزه اعتقادی ندارم.

تا حدودی غصه آور است...

برای چه؟ هر دو ثروتمند هستیم اما داشتن پول و ثروت خوشبختی نمیآورد. ویکتور هم نمیتواند ازدواج موفق و زندگی سعادت مند را در گرو پول ببیند چون این دلیل کافی برای ایجاد یک کانون صمیمی خانوادگی نیست. خوشبختی و سعادت در گرو چیزهای دیگر هم هست.

لحن صدایش عمیقا سیبل را تحت تاثیر قرار داده بود.

مارینا ادامه داد: آره تنها به این خاطر است که من از اینجا میروم و فقط جدایی میتواند بما کمک کند تا همدیگر را فراموش کنیم دیگر خسته شدم.

سیبل گفت: حالا کجا میرویم؟

تو جایی نمیروی من تنها میروم.

قبل از اینکه سیبل اعتراض کند ادامه داد: این تنها راه حل است در ضمن نباید بی گذار به اب بزیم چون میدانم که او بدنبالم خواهد آمد و هیچ شانسی برای فرار از دوست او نخواهم داشت. مگر اینکه فکری بحال خودم کرده باشم میدانم که هر جا بروم موقع فرود هواپیما روزنامه نگاران آنجا خواهند بود بنابراین برای ویکتور پیدا کردن من هیچ زحمتی نخواهد داشت.

اما شما نمیتوانید تنهایی بروید.

چرا؟ من ۲۱ سال دارم اولین بار هم نیست که سفر میکنم.

اگر اینطوری فکر میکنید جلویتان را نمیگیرم.

تو یک فرشته هستی خوش بحالت تمام ساعتها و دقیقه هایت مال خودت است آزاد هستی برای رسیدن به خوشبختی و نیل به مقصود و هدفت همت میکنی باید با این زندگی که من دارم بهتر مرا درک کنی. من هم دلم میخواهد آزاد باشم.

فکر نمی‌کردم که این مسائل شما را آزار میدهد حالا درکتان میکنم.

پس باید کمک کنی کجا باید بروم؟

هر جا که بروی مردم تو را خواهند شناخت.

اگر بدون محافظ مسافرت کنم نمیشناسند. هیچوقت هم فکرش را نمیکنند که مارینا مارتین مشهور بتواند تنهایی از جایی به جای دیگر برود اینطوری توی فرودگاه هم جمع نمیشوند.

اینهم بستگی به این دارد که بکجا بروید. مثلاً در پاریس همه شما را میشناسند حتا در رم و نیویورک کانس...

مارینا حرفش را قطع کرد و گفت: میدانم درست بهمین خاطر است که میخواستم با تو مشورت کنم.

سبیل آهی از ته دل کشید و گفت: وقتی به موضوع رفتن شما فکر میکنم ناراحت میشوم واقعا که عجیب است.

ولی یک واقعیت است من میخواهم بروم و خواهم رفت. هیچ چیز هم نمیتواند مانع رفتن من بشود.

رفتنتان را به مدیران و یا به قومتان اطلاع بدهیم؟

کی گفت اطلاع بدهید؟ نباید کسی از خروج من باخبر شود البته بجز ریچارد پسر داییم که او هم فعلا در آفریقا است.

من از عاقبت اینکار میترسم.

نمیخواهم نصیحتم کنی. هر کسی در زندگی حق دارد هرطور دلش خواست زندگی کند حتا اگر تنها باشد منم نیاز

دارم که مستقل باشم بخصوص که ویکتور را از خودم دور کنم حالا برویم سر اصل مطلب. کجا میتوانم بروم؟

بهتر است به اروپا بروید جای دور را نمیتوانید تحمل کنید.

مارینا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بروم اروپا!

سییل لحظه ای فکر کرد و گفت: اسپانیا که نه آخرین بار آنجا بودید و مردم عکسهایتان را در روزنامه ها دیده اند. فرانسه و ایتالیا هم که نمیشود آلمان را هم که دوست ندارید دیگر جایی نمانده. ناگهان مارینا گفت: پرتقال؟ تاحالا پایم را آنجا نگذاشته ام.

بهتر از این نمیشود همه کارها را من مهیا میکنم.

ضمنا هیچکس نباید از رفتن من بویی ببرد.

سییل با لحن اعتماد آمیزی گفت: باشه فکر میکنم به لیسبون میروید؟

نه آنکه یک شهر است من از شهر متنفرم اسمش چیست... همان جایی که نزدیک لیسبون است؟

استوریل؟

آره خودش است فکر میکنم چند تا هتل مناسب هم آنجا وجود داشته باشد.

چه موقع حرکت میکنید؟

نمیدانم. تا آخر بازی ادامه میدهم این اولین ماموریت من است.

سییل گفت: با اینکار خودتان را فریب میدهید.

اگر پشیمان شوم برمیگردم من تحمل سختی ندارم.

حداقل بگذارید به هتل آنجا تلفن کنم و برایتان جا رزرو کنم.

نه خودم از عهده اش بر می آیم ولی من باید هویت و گذرنامه جعلی داشته باشم.

سییل با تعجب نگاهی به وی انداخت و گفت: ولی اینکار غیر ممکن است.

چرا گذرنامه های جعلی که میسازند میتوانیم یکی از آنها را تهیه کنیم

شاید اما ما که راهش را بلد نیستیم.

مارینا با تندخویی گفت: پس من چطور میتوانم از کشور خارج شوم در پرتقال باید هویتی داشته باشم اسم واقعی ام را اگر بدانند انبوهی از جمعیت کنجکاو بطرفم حمله می آورند.

اگر اینطور است از تصمیمتان منصرف شوید.

اگر هم که بمانم دیوانه میشوم میفهمی؟ تازه تحمل رویارویی با ویکتور را هم ندارم. اینطوری هم نیست که دلم برایش نسوزد نمیخواهم زیاد عذاب بکشد میدانم که به راحتی رهایم نمیکند.

سیبل با تردید پرسید: موقع آمدن دیدم که از آپارتمان خارج میشود بنظرتان کجا میرفت؟

حتما رفته است گرانتترین دستبندی را که پیدا میکند برایم بخرد همراه با یک دسته گل تا متعاقدم کند که قصد نداشته با معشوقه اش نزاع کند و همه چیز با این کادوها بخوبی و خوشی تمام کند.

یک فکری به ذهنم رسید ماری مارشال را بخاطر دارید؟

ماری مارشال؟... این اسم برایم آشناست چه کسی است؟

همان خانمی که در قسمت حسابداری برایمان کار میکرد.

مارینا سرش را تکان داد و گفت: خیلی ها تو حسابداری کار کردند.

ناگهان به ذهن مارینا رسید که یکی از دوستانش تقاضای کاری برای یکی از اقوام خود کرده بود یعنی برای ماری

مارشال... وی در استرالیا زندگی میکرد. مارینا هم برای او خدمتی کرد و کاری برایش فراهم ساخت یک شب هم

زمانیکه مارینا از دوستانش دعوت کرده بود از او دعوت کرده بود تا بهتر با یکدیگر آشنا شوند.

مارینا به سیبل گفت: آره یادم افتاد حالا به چه دردی میخورد؟

گذرنامه اش را برای تمدید اینجا فرستاده است همراه با فرمی که شما باید امضا میکردید چون مدیرش شما بودید. طبق معمول من بجای شما امضا کردم گذرنامه اش هنوز توی دفتر هست فکر میکنم خیلی به شما شباهت دارد.

چشمهای مارینا از شادی برقی زد و گفت: برو زود پیداش کن بجنب!

سییل اتاق را ترک کرد مارینا به منشی اش زنگ زد تا به اتاقش بیاید لحظه ای بعد خانمی وارد اتاق شد مارینا به او گفت: آنی من چند روزی میروم مسافرت ممکن است یک چمدان و چند دست لباس برایم آماده کنید فقط خواهش میکنم تا آنجا که امکان دارد عجله کنید.

زن جوان از اتاق خارج شد چند دقیقه بعد سییل وارد اتاق شد گذرنامه را بطرف مارینا گرفت و گفت: خوشبختانه عکس رنگی نیست ماری مارشال زیاد بور است.

مارینا در جواب گفت: ولی خیلی بمن شبیه است.

سییل گفت: اول حروف اسمهایتان هم که یکی است پس همه چیز تمام است.

مارینا با شادی گفت: تو نابغه ای ... آنی چمدانهایم را روبراه کن یک چیز دیگر! زنگ بزن به فرودگاه و یک بلیط برای بعد از ظهر به مقصد لیسبون رزرو کن یادت باشد از دهننت در نرود که اسم مرا بگویی.

سییل با دلهره گفت: از خودم میپرسم که چه بلایی به سرمان می آید سوءاستفاده از مدارک شناسایی غیر قانونی است.

مارینا با لحن اطمینان بخشی گفت: نگران نباش نمیگذارم به زندان بیفتی مسئولیت تمام کارها را به عهده میگیرم و مطمئن هستم که ماری بویی نمیبرد.

پس باید به سنیون هم بگویم که او تاحالا گذرنامه ای برای ما نفرستاده است.

مارینا تبسمی کرد و گفت: تو واقعا برای کار آگاهی خلق شدی.

گذرنامه خودتان را هم بردارید اگر مسئله خاصی پیش آمد حد اقل میتوانید از آن استفاده کنید.

حتما اینکار را میکنم.

یک خواهش دیگر هم از شما دارم بمحض رسیدن بمن تلفن کنید و آدرستان را بدهید فکرش را بکنید اگر یک اتفاقی افتاد...

مثلا چه اتفاقی؟

نمیدانم...سرقهت...آتش سوزی.

مارینا نگاهی به او انداخت و گفت:تو میبینی که تمام زندگی برایم خالی از احساس است اگر کسی بتو بگوید مادرت بیمار است پدرت تصادف کرده خواهرت بچه دار شده برادرت کار جدید پیدا کرده. برای تو مفهومی دارد ولی برای من هیچ مفهومی ندارد نه آپارتمان و نه چیزهای دیگر بگذار بسوزند.با اینها خوشبختی من مثل دود بهوا نخواهد رفت چون واقعا همینها بین من و مردم جدایی انداخته است.

اینطور هم نیست خانم مارتین همه مردم بشما حسادت میورزند و از خدا میخواهند که جای شما باشند.

احمقانه است تو که اینها را خوب میدانی.

مارینا آهی کشید و ادامه داد:اوه سبیل!کبکم خروس میخواند سعی نکن ناامیدم کنی در هر صورت برای اولین بار در زندگی همه نیرو و اراده ام را جمع کرده ام تا سرنوشت خودم را بادستهای خودم رقم بزنم.

مارینا بر صورت او بوسه ای زد و اضافه کرد:تو یک فرشته هستی و منم خیلی دوستت دارم اما من باید اینکار را بکنم و اگر هم به یک مشکل جدی برخوردم بتو اطلاع میدهم.

قول میدهید؟

تحت هیچ شرایطی خطری تهدیدم نخواهد کرد مگر اینکه پولم تمام شود.

سبیل با صدای محکم گفت:خدای من اینرا دیگر فراموش کرده بودم.

خنده ای بر روی لبهایشان پدیدار شد. مارینا با نگاهی خروج سیبل را از اتاق بدرقه کرد برآستی که سیبل برای او جای خالی مادر دلسوز را پر کرده بود همیشه دلواپس بود و در هیچکاری سهل انگاری از خود نشان نمیداد. گاهی ب فکر مارینا خطور میکرد که با ویکتور بسازد و این او را دودل کرده بود ولی نه! با اینکه کمی از عاقبت کارش میترسید ولی بر عزم خود راسخ بود.

ساعتی بعد مارینا با مقداری خرت و پرت از در عقبی ساختمان بیرون زد. سعی کرد در تمام کارهایش محتاطانه عمل کند از اینرو از رفتن با آسانسور خودداری نمود و برای اینکه سیبل از اینکار تعجب نکند گفت: باربرها که رفتنم را ببینند سعی میکنند برای حمل وسایلم کمک کنند ایطوری برای ویکتور پیدا کردن من مثل آب خوردن میشود. با آنها صحبت میکند و بعد هم می آید از مسئولین فرودگاه مقصدم را میپرسد ولی وای اگر بفهمد مرغ از قفس پریده است دیوانه میشود.

اگر یک موقع برگشتید به او میگویید کجا رفته بودید؟

اگر دوباره بهم برسیم یکی از ما لطمه ای میخورد.

سیبل چمدان مارینا را در تاکسی گذاشت و پرسید: بمن اطلاع میدهید که کجا هستید؟

شاید... خداحافظ سیبل بابت همه چیز ممنونم.

مارینا در تاکسی را بست و از راننده خواست تا هر چه سریعتر او را به فرودگاه برساند راننده در جواب گفت: راهش دور است دیر میرسیم.

مارینا شخصیت تازه ای از خود در ذهنش تجسم میکرد به راننده گفت: پاداش خوبی بشما خواهم داد.

یک احساس مملو از آزادی و رهایی بر روح مارینا مستولی گشته بود از یک زندگی یکنواخت و تکراری نجات یافته بود. این اولین باری بود که او سوار تاکسی میشد همیشه یک اتومبیل کالسکه ای به همراه یک اسکورت او را از فرودگاه به مقصدش میرساند.

من تنها هستم این واژه ای ساده در نظرش عجیب و غیر واقعی بنظر میرسیدند گاه زیر لب زمزمه میکرد من خلاص شدم.

خیال ویکتور از ذهنش گذشت مطمئن بود که او شب هنگام با یک دستبند آنهم یک دستبند الماس همراه با دسته گلی سراغ او خواهد آمد ویکتور معتقد بود که هیچ زنی نمیتواند در مقابل جواهر گرانبها مقاومت کند.

سیبل به او چه خواهد گفت؟ بیچاره سیبل... از طرف ویکتور هتک حرت خواهد شد. این بی احترامی را چطور تحمل خواهد کرد؟ مارینا خیالش از بابت سیبل راحت بود که به او خیانت نمیکند بعنوان یک دوست روی او خیلی حساب میکرد.

مارینا در حالیکه در افکارش غرق بود زیر لب زمزمه کرد تمام کارهایم غیر انسانی است باید این نقاب نیرنگ را از چهره خود بردارم و فردی مفید و با احساس و یک انسان خوب باشم.

احساس میکرد که از دست ویکتور فرار نمیکند بلکه میخواهد خودش را بشناسد بدنبال عشقی بود که همه عمر آرزویش را در سر میپوراند. عشقی استوار و محکم مشکل پسند و فراموش نشدنی... عشقی که تابحال خوابش را هم ندیده بود.

فصل دوم



مارینا از خواب بیدار شد. نور آفتاب از پشت پرده بداخل اتاق میتابید. بخاطر آورد که داخل اتاق هتل است اکنون در کشوری بیگانه تنها و غریب بود.

برای لحظه ای احساس دلتنگی کرد دیگر آن حال و هوای گذشته نبود که مستخدمش برایش غذا می آورد سیل و دیگر منشی هایش دائم منتظر دستورش بودند همیشه زنگ تلفن برای اجازه ورود افراد بصدا در می آمد مدام راننده ای آماده و مطیع بود تا او را به هر جا که دلش میخواست ببرد.

علاوه بر اینها ویکتور هر صبح به او ابراز علاقه میکرد و نازش را میکشید براستی که هیچ زنی درست نمیاندیشد. مارینا شبهایی را بخاطر آورد که با ویکتور در جاده ها میدوید شبهایی را که اکنون جایش را تنهایی و غربت گرفته بود.

مارینا از تصمیم عجولانه اش پشیمان گشته بود حتا در فرودگاه لیسبون دو دل مانده بود که دوباره به لوندیس برگردد. همه چیز بنظرش غیر عادی و عجیب جلوه میکرد. پس گرفتن چمدان گذشتن از گمرک و جستجوی تاکسی... تمام اینها کارهایی بود که تابحال انجام نداده بود. موقع ورود به هتل با اینکه خونسردی خود را حفظ کرده بود ولی زبان آنها را نمیفهمید با اینحال خوشحال بود که به هر جا میرفت با او به گرمی برخورد میکردند از اینرو به وضعیت آنجا عادت میکرد.

خوشبختانه هتلی را هم که با عجله انتخاب کرده بود عادی بود و عین زندگی عادی به آن عادت کرده بود چیزی که بیشتر او را خوشنود میکرد این بود که در اتاقش اثری از اشیا سلطنتی و با رازش که جلب توجه کنند وجود نداشت. اتاق راحتی داشت که از یک طرف پنجره اش به دریا و از سوی دیگر به باغی انبوه از درختان باز میشد. بهنگام شب انعکاس روشنایی حرکت امواج دریا به هتل روشنایی زیبایی بخشیده بود. اما اینها تنها دردهایش رادرمان نمیکرد و غصه هایش را از بین نمیبرد بلکه روحش را نیز می آزرده. مدام روی تخت غلت میزد و اشک میریخت.

سالها بود که اشک بر دیدگان مارینا ننشسته بود حالا هم نمیدانست برای چه اشک میریزد. آیا به دوران خوشی که با ویکتور گذرانده بود غبطه میخورد؟ آیا او را دوست دارد؟

تمام شب همه این سوالات بدون جواب از ذهنش گذشته بود فکر میکرد ویکتور شایسته عشق اوست.

حق کنان زیر لب زمزمه کرد میخوام دوستش داشته باشم میخوام که با هم خوشبختی را لمس کنیم.

ولی دیگر دیر شده بود و اکنون او در شرایط مسخره آمیزی قرار گرفته بود دیگر ویکتوری وجود نداشت که لجازانه با او ستیز کند.

مارینا لحاف را کنار کشید و از تخت پایین آمد. احساس بی خوابی میکرد میکرد و پلکهایش سنگینی میکردند چون تمام شب را به بیداری گذرانده بود وقتی که پرده را کنار زد از شدت نور آفتاب چشمهایش را بست و دوباره باز کرد. به دریا خیره شد احساس میکرد که روحش بر روی آبهای صاف آبی رنگ و کفهای سفیدی که به صخره ها میخوردند سیر میکند. این مناظر هر چند با بهار سرسبز و بارانی لوندرس فرق داشت ولی حس مطبوعی به او میبخشیدند.

مارینا پیشانی اش را به شیشه پنجره تکیه داد و به گلهایی که از دیوار بالا رفته بودند خیره شد. رنگهای بنفش گلها آمیخته با رنگ سرخ صحنه با شکوهی تجلی مینمود. نگاهش را پایینتر دوخت الاغی را دید که به پشتش گاری بسته بودند و داخل گاری پر از گل بود. روی سر الاغ بین گوشهایش کلاهی گذاشته و ساق پاهایش را با پوشش سفیدی پنهان کرده بودند تا از آزار حشرات در امان باشد قیافه خنده داری داشت. مارینا در حالیکه از پنجره دور میشد زیر لب آوازی را زمزمه کرد بهار است من نیز جوانی هستم که حادثه به انتظار من است.

تبسمی حاکی از رضایت بر روی لبانش پدیدار بود و دیدگانش از شور و شغف برق میزد.

صبحانه مختصری درخواست کرد. کمی بعد خانم جوانی وارد اتاق شد آلمانی بود و سیمای متینی داشت صبحانه را روی میز گذاشت و اتاق را ترک کرد. مارینا بعد از اینکه صبحانه خورد دوشی گرفت یک ساعت بعد از هتل خارج شد و بسوی ساحل راه افتاد. مدتی پیاده روی کرد سپس روی شنهای ساحل نشست و نگاهی را به منظره های زیبا دوخت. فکرش مشغول بود چکار کند و کجا برود از اینکه مشغله ای نداشت و برنامه ای برای خودش نریخته بود احساس سردرگمی میکرد. دیگر سیبل هم آنجا نبود تا او را مثل همیشه از مخمصه ذهنی نجات دهد. ناگهان به ذهنش رسید که قبل از عزیمت سیبل یک کتاب راهنما همراه با چند ورق کاغذ به او داده و گفته بود فرصت نبود که کار دیگری برایتان انجام دهم فقط این کتابچه راهنما که تاریخ مختصر کشور پرتقال و جاده های دیدنی آنجاست با خودتان داشته باشید و این کاغذ پاره ها هم یادداشتهایی است که نام چند رستوران قدیمی پرتقال را در آنها نوشته ام اینها را هم داشته باشید شاید به دردتان خورد. در اینجا هم سیبل به کمک او شتافت مارینا کیفش را باز کرد و کتابچه را در آورد. چند جای تاریخی را مرور کرد و تصمیم گرفت به تماشای چند مکان تاریخی هر چند تفریح خوبی نبود برود.

قدری دنبال تاکسی گشت کمی بعد یک تاکسی جلویش توقف کرد. سوار شد راننده مردی خواب آلود بنظر میرسید و حدود ۵۰ سال سن داشت. مارینا از او خواست که به رستوران (فورانس لانقوسیتراس) برود. اتومبیل به سرعت در جاده حرکت کرد مدتی بعد در مقابل رستوران متوقف شد مارینا از راننده خواست تا منتظرش بماند.

رستورانی سنتی بود چند نفر روی تپ مانندی غذا میخوردند بوی تند از آشپزخانه به مشام رسید. مارینا خدمتکار جوانی را صدا زد و به او فهماند که میخواهد سردابه های زیر دریایی ها را تماشا کند. مرد جوان او را بسوی عرشه هدایت کرد. در ابتدا محیط زیاد چنگی بدل نمیزد اما زمانی که روی عرشه دیدگان مارینا با مناظر زیبا

مواجه گردید شگفت زده شد از پله ها پایین رفت. تاریکی عمیقی همه را فراگرفته بود سرش را برگرداند تا از خدمتکار پیرسد که آیا امتداد سردابه زیاد است یا نه ولی متوجه شد که نمیتواند به زبان پرتغالی حرف بزند. سوال در دهانش ماند و براهش ادامه داد. چند قدم بیشتر بر نداشته بود که ناگهان پاشنه کفشش پیچید و پایش لغزید از درد جیغی کشید. در همین لحظه فردی ناشناس به کمکش شتافت و دستش را گرفت و از افتادنش جلوگیری کرد. اگر این فرد ناشناس به موقع نرسیده بود مارینا با کله زمین میخورد.

فرد ناشناس به زبان انگلیسی پرسید: حالتان خوب است؟

مارینا دوباره تعادل خود را بدست آورد نفسی کشید و گفت: بله خیلی ممنونم اگر شما به موقع نرسیده بودید کله پا شده بودم.

دهانه سردابه پس از چند متر به طرف دریا باز میشد مارینا از سرتاپا فرد ناشناس را برانداز کرد اندامی بزرگ و شانه هایی پهن داشت.

مارینا گفت: شرمنده ام بیاد بیشتر احتیاط می کردم.

شانس آوردید که به موقع رسیدم.

با انگشت بطرف صخره ها اشاره کرد و ادامه داد: این صخره ها خیلی خطرناک هستند.

مارینا در جواب گفت: من نمیفهمم چرا در اینجور جاها پلکان نمیگذارند.

چرا اینکار را بکنند؟

برای اینکه خطرناک است... فکرش را بکنید اگر اتفاقی می افتاد من میتوانستم شکایت کنم.

در این کشور کارهای دادگستری مدت ها طول میکشد.

از لحن صحبت مرد مارینا احساس کرد که او اهل انگلستان نیست بلکه فقط به این زبان تسلط دارد. بخصوص وقتی با لهجه ی خاصی کلمات را ادا میکرد نشان میداد که از ولایت دیگری است قیافه جذابی داشت چشمانش سیاه و سیمایش متین بود. مارینا اطمینان داشت که او نه پرتغالی است و نه فرانسوی.

مارینا به او گفت: در هر صورت باز هم از شما ممنونم.

در این موقع خدمتکار وارد سردابه شد و جانوری را از آب گرفت و به آنها نشان داد. با لهجه بد انگلیسی اش گفت: خرچنگ نیست ولی یک نوع خرچنگ به حساب می آید.

مارینا گفت: خیلی بزرگ است.

ناشناس گفت: میتوانیم بین خودمان تقسیم کنیم.

مارینا بطرف او برگشت و نگاهی به او انداخت و گفت: من گرسنه نیستم فقط آمدم از سردابه دیدن کنم.

منهم همینطور اما این به دور از ادب است که بدون آنکه از شما پذیرایی شود اینجا را ترک کنید.

مارینا تبسمی کرد و گفت: پس با این حساب... فکر میکنم باید این موجود عجیب را بخوریم.

دوست ناآشنا و جدید به خدمتکار تاکید کرد که آنرا تقسیم کند. او هم که بسیار شیفته بنظر میرسید خرچنگ را به

سرعت بالا کشید و گفت: در اینموقع نباید عجله کرد.

مارینا غرق در تماشای امواج دریا بود به مرد ناشناس گفت: آن تاریکی نصف جانم کرد هیچ! الان هم آب قورتم میدهد.

غصه نخورید من که نمرده ام از آب هم بیرونتان می آورم.

مارینا احساس میکرد که قلبش تسکین یافته است به مرد جوان گفت: بله تا شما را دارم نباید غصه بخورم.

موقع بازگشت در تاریکی سردابه مارینا احساس میکرد که به تله افتاده است اما وقتی که دوباره روشنایی آفتاب را دید و از آنجا خارج شد خوشحالی بر دلش نشست.

میزی را در تپه رستوران انتخاب کرده و دو آن نشستند. مارینا متوجه شد که مرد جوان به او خیره شده است. در حالیکه سعی میکرد چهره غمناک خود را لو ندهد با خونسردی گفت: بهتر نیست خودمان را به همدیگر معرفی کنیم؟ با شما موافقم من کارلوس آیلو هستم.

منهم مارینا مارشال.

اهل انگلستان هستید؟

مارینا سرش را به علامت تایید تکان داد و پرسید: شما چطور؟

کارلوس کمی مکث کرد و گفت: آمریکای جنوبی.

واقعا؟... میخواهم بگویم... انگلیسی تان خیلی کامل است اما...

کارلوس حرف او را قطع کرد و گفت: نه کامل هم نیست اما چه؟ نتوانستید حدس بزنید که اهل کجا هستم؟

آمریکای جنوبی را خوب میشناسم اهل برزیل هستید؟

بهتر نیست کمی از خودتان تعریف کنید؟

مارینا سعی کرد طفره برود از اینرو گفت: چیز زیادی برای گفتن نیست برای تعطیلات به اینجا آمده ام خودم هم در لوندرس کار میکنم.

چکار میکنید؟

منشی گری.

مارینا فکر کرد که او زیاد سوال میکند پس بهتر است مواظب زبانش باشد تا چیزی را لو ندهد.

کارلوس برای اینکه صحبت را ادامه دهد گفت: اینجا جای زیبایی است.

بله تقریباً.

کمی مکث کرد و ادامه داد: شما هم برای تعطیلات اینجا می‌آید؟

بله این اولین باری است که به پرتقال می‌آیم و تصمیم دارم به استرالیا بروم.

منهم دیشب وارد اینجا شدم

اگر مایل باشید میتوانم با هم سفر کنیم؟

مارینا جوابی نداد کيفش را باز کرد و دستمالی در آورد. کارلوس اضافه کرد: فکر میکنم بشما برخورد و شاید هم با

این حرفم دوباره همان ترس سردابه به سراغتان آمد. چکار کنم من عادت دارم رک و پوست کنده حرف بزنم. تقصیر

من نیست با این زیبایی که شما دارید آدم رو افسون میکنید.

لحن حرف زدن کارلوس جذاب و نافذ بود مارینا نتوانست مانع لبخندش شود با تبسم جواب داد: حرفهایتان به جا و

منطقی است ولی بنده شما را خوب نمیشناسم شاید آدم خطرناکی باشید

یک دزد حرفه ای که بخواهد جواهرات شما را بدزدد.

شاید! یا یک جاسوسی که آمده اید اختلال و اغتشاش کنید.

کارلوس با پوزخندی گفت: عجب فکر حیران کننده ای شاید هم یک جیمزباند دیگر هستم. قهرمان ایالت شما.

در هر حال این فکرها به این دلیل است که شما شغلتان را بمن نگفته اید.

در حال حاضر بیکار هستم.

در آینده چطور؟

فهمیدنش خیلی راحت است ببینید من و شما تعطیلاتمان را در اینجا میگذرانیم میتوانیم مدت زیادی را با هم بگذرانیم تا بهم شما بفهمید که من چه کاره هستم و هم من بدانم که توی آن کله تان چه چیزهایی است و پشت آن نگاههای زیبا چه ها میگذرد.

اگر جواب رد به شما بدهم خیالتان راحت میشود؟

نه باور کنید که شما یک پری افسانه ای هستید که فقط در کتابها پیدا میشود و اینهم از شانس من است که در دنیای واقعی با شما دیدار میکنم.

نکند ماهی گیر هستید و بوی ماهی به دماغتان خورده؟

از این حرف مارینا هر دو زیر خنده زدند. خدمتکار با خرچنگ سرخ شده پیدایش شد غذا را روی میز گذاشت و دور شد. هر دو مشغول خوردن شدند کارلوس با احساس رضایت گفت: تا به امروز فکر نمیکردم که اینچنین باشد. منهم همینطور.

واجب شد که باز هم به اینجا بیایم نگفتید ناهار را کجا بخوریم؟

از حالا حرف ناهار را ننزید.

موافقم بهتر است اول کمی گردش کنیم برویم به لبه پرتگاههای کنار دریا و بعد...

خدای من! راننده تاکسی منتظر من است.

بهبش بگویند تا برگشتنمان صبر کند مطمئن هستم خوش میگذرد آنجا گل‌های وحشی زیبایی وجود دارند که حتما میپسندید.

از کجا میدانید؟

چون که شما خودتان یکی از آنها هستید یکی از آن نوع...



مارینا نگاهی به او انداخت و گفت: از چه نوع؟

شما از نوع ارکیده هستید شگفت انگیز و کمیاب البته ارکیده در مقابل شما یک چیزی کم دارد. هم عطر دل آویز شما را ندارد و هم اینکه مصنوعی است. اصلاً مثل شما گلی وجود ندارد.

دارید سربسرم میگذارید.

نه اصلاً اینطور نیست مارینا.

مارینا از شنیدن نامش حس عجیبی در دلش نشست. کارلوس ادامه داد: من خودم را آماده کرده ام.

برای چه؟

از اینکه نامتان را خطاب کردم خودم را آماده کردم تا سرزنشم کنید. نکنند پشیمان شدید از اینکه دعوت مرا پذیرفتید.

فکر آدمها را هم میخوانید؟

گاه گاهی

در مورد من یکی بیخیال شوید اصلاً خوشم نمیآید.

باید فراموش کنید که یک انگلیسی هستید.

من کاملاً هم انگلیسی نیستم بک طرفم به امریکا برمیکردد.

کالوس با خنده گفت: راستی! فکر میکنم از امریکای شمالی.

بله تقریباً از جنوب امریکای شمالی.

کارلوس در حالیکه وانمود میکرد باهوش است گفت: فکرش را نمیکردم که اینطور باشد چون زنهای انگلیسی چنین

پوست و مویی ندارند.

مارینا گفت: ولی بقدر کافی روحم انگلیسی است که از تعارف شما رنجور شوم.

تقصیر فرهنگ شماست باید بشما یاد میدادند که تعاریف را باید با کمال میل قبول کرد مثل فرانسوی ها.

مارینا با قیافه خشکی جواب داد: خیال نکنید از این به بعد هم مثل فرانسوی ها بشوم.

کارلوس لبخندی زد و گفت: اینبار حرف شما بمن برخورد ولی من به حرفهایی که از روی احساسات بر زبان می آیند

اهمیت نمیدهم. خانم مارشال معلوم است از خودتان خیلی مطمئن هستید شاید دلیلش هم این است که روی پای

خودتان ایستاده اید.

حرفه شما تحت فشار قرار دادن خانمه‌است؟

فکر میکنم داستان ما بیشتر به درد روزنامه ها میخورد با تیتربزرگی با این مضمون سردابه های تنهایی یا دو ناشناس

در آغوش یکدیگر.

واقعا مسخره است راستی خیال دارید با شما به گردش بیایم؟

همه مخارج به عهده من.

مارینا از شنیدن این حرف یکه خورد کیفش را برداشت و گفت: لازم نکرده و لخرجی کنید خودم میپردازم.

فکر کردید قصد توهین دارم؟

عجب سوالی میکنید! بنده برای شما یک بیگانه ام آشنایی ما هم تا آنجایی بود که لحظاتی را با هم بگذرانیم و حالا هم

بنده سهم خودم را میپردازم.

کارلوس بدون اینکه چیزی بگوید از جایش برخاست و بطرف صندوق رستوران رفت. صورت حساب را پرداخت و

انعامی به گارسون داد سپس نزد مارینا برگشت.

مارینا گفت: با این کارتتان کفرم را بالا آوردید.

چرا؟ من عقیده دارم زن نه تنها باید زنانگی خودش را حفظ کند بلکه باید یک خانم مطیع و حرف گوش هم باشد.

معلوم است خیلی کهنه کار هستید.

و میخوام کهنه کار هم باقی بمانم من به یک زن اجازه نمیدهم تا میز مرا حساب کند.

خیلی خوب است ولی یک نصیحتی به شما میکنم زمان تعطیلاتتان را کم کنید چون خیلی ولخرجی میکنید البته

حرفهایم را بدل نگیرید.

بگذریم برویم به راننده بگوییم منتظرمان بماند تا برویم چند ساعتی گردش کنیم.

باز میخواهید ولخرجی کنید؟ باشد برای یک وقتدیگر.

انگلیسی ها هم با این آداب و رسومشان.

معلوم است خیلی به آداب و رسوم انگلیسی ها وارد هستید.

یک مدتی آنجا تحصیل کرده ام.

مارینا لحظه ای سکوت کرد به فکر فرو رفت. اگر او مدتی در انگلستان بوده است شاید در مورد او چیزهایی شنیده

باشد و شاید هم او را به خوبی میشناسد.

کارلوس اضافه کرد: از آن به بعد هیچوقت به آنجا برنگشته ام.

مارینا با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید و تقریباً خیالش راحت شد ولی هنوز هم دلهره داشت کارلوس او را

بشناسد. مارینا قبلاً با چنین افرادی برخورد کرده بود افراد جوان و زیبا که ظاهراً بسیار صادق و خوشبخت بینظر

میرسیدند و تمام هم و غمشان این بود که بدنبال خوشبختی باشند.

کارلوس مارینا را بطرف دریا هدایت کرد در حین قدم زدن گفت: از انگلستان برایم تعریف کنید

مارینا از صحبت با او لذت میبرد و به تمام سوالهایش با خوشرویی جواب میداد. تبسم از لبانش محو نمیشد از منظره های زیبا و دلنشین کنار دریا لذت میبرد گلهای وحشی زیادی زیر درختان با رنگهای مختلف خودنمایی میکردند و بسیار جالب و دلربا بنظر میرسیدند. کارلوس از خاطراتش در انگلستان تعریف میکرد بخصوص از دورانی که زبان انگلیسی را با ضبط صوتی که همیشه به همراه داشت یاد میگرفت تا موقع صحبت کردن هیچ لهجه ای نداشته باشد.

از این حرف او مارینا خنده اش گرفت: حالا چرا انقدر حساسیت نشان میدادی؟

دوست نداشتم بفهمند خارجی هستم.

هر دو زدند زیر خنده کارلوس با زیرکی گفت: از چشمهایتان میخوانم که گرسنه اید.

آره گرسنه هستم.

چه خوب! یک رستورانی میشناسم که نگو و نپرس.

چطور؟ رماتیک است یا غذاهایش خوب است؟

اگر نپسندید به یک جای دیگر میرویم.

کارلوس برای همه چیز جواب داشت و این حاضر جوابی و زیرکی او مارینا را حیران کرده بود. از خودش پرسید واقعا این مرد کیست یک دفعه از کجا نازل شد هر چند که کارلوس با میل خودش بطرف او آمده بود ولی مارینا میدانست که او چنین قدرتی دارد که به راحتی هم از او دست بکشد با اینحال رفتار فریب آمیزی از او بچشم نمیخورد.

افرادی که در اطراف بچشم میخوردند از وسایلشان مثل ماشین و قایق معلوم بود که افراد مرفهی هستند. هر دو به رستورانی که کارلوس میگفت رسیدند. کارلوس بطرف دستشویی رستوران رفت تادستهایش را بشوید مارینا هم پشت میزی روی به دریا نشست. لحظه ای بعد کارلوس پیش وی برگشت. مارینا دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و غرق

تماشای امواج دریا بود بدون آنکه متوجه کارلوس شود در وسعت آبی دریا سیر میکرد کارلوس با گذاشتن دستهایش روی چشمان مارینا او را غافلگیر کرد.

دقایقی بهمین منوال گذشت هر دو مشغول خوردن غذا بودند و چون گرسنه بودند هر لقمه ای که بدهان میگذاشتند طعم لذیذی میداد و نوشیدنی های پرتقالی هم به مذاقشان خوش می آمد.

مشتری ها آرام آرام رستوران را ترک کردند لحظه ای رسید که کارلوس و مارینا غیر از خود کسی را ندیدند. دیگر حرفهایشان تمام شده بود ولی از حرف زدن هم خودداری نمیکردند هر چه به دهانشان می آمد میگفتند از زندگی عشق خدا انسان...

کارلوس گفت: بار اول که شما را دیدم فقط مجذوب زیباییتان شدم ولی الان شیفته افکارتان هم گشتم. تا حالا کسی بمن این حرف را نزده بود.

میدانید چرا؟ برای اینکه دیگران فقط چند دقیقه روبرویت نشسته اند و یک بلیط هواپیما خواسته اند بدون هیچ چشمداشتی اما من با آنها فرق میکنم.

مارینا با طنز جواب داد: میشود این حرفها را تمام کنید؟

هنوز هم از من میترسید مگر نه؟ چرا نمیخواهید با من کنار بیایید؟ چرا دور خودتان یک دیوار کشیده اید؟ از عاقبتش میترسم از درد و رنجش.

اشکم را در نیاورید بگوئید بینم کسی بشما نارو زده؟

بس کنید این حرفها را من چیزی را که جسته ام هرگز نیافته ام.

عشق؟

نمیتوانم جواب بدهم.

میدانم که چه چیزی توی کله تان است.

ولش کنید.

کارلوس به اعتراض او توجهی نکرد و گفت: شما فکر کردید من یک احمق هستم میدانم که بخاطر خیلی چیزها هست که از من میترسید البته حق دارید.

کمی مکث کرد و ادامه داد: یک خانم زیبا همیشه سعی میکند از قید و بند پیچیده گویی و ابراز عقیده ها خود را رها سازد اما در باطن و درونش هنوز یک بچه است. بچه ای که در زندگی فقط چیزهایی در نظرش زیبا هستند که دیگران هوادارش هستند و همیشه انقدر متکبر و لجوج است که جرات نمیکند حرف دلش را بزند و چنین افرادی عشق را دوست دارند عشقی که با شکوه و پرابهت است الهی و انسانی است.

برقی در چشمان کارلوس میدرخشید لحظه ای مکث کرد سپس ادامه داد: بله شما بدنبال چنین عشقی هستید عشقی که باعث شکست قلبتان شود در آن محو شده و خودتان را گم کنید. خوب هم میدانید که این آتشی است که دیر یا زود شما را در کام خود خواهد کشید.

صدای کارلوس تقریباً گرفته بود مارینا از جایش برخاست و با لحن محکمی گفت: تمامش کنید و این افکار را از کله تان بیرون کنید.

مارینا مستقیم به چشموهای کارلوس خیره شده بود کارلوس به آرامی گفت: معذرت میخواهم نمیخواستم ناراحتتان کنم.

فکر میکنم به اندازه کافی صحبت کردیم وقتش است برویم.

از رفتن چیزی عایدان نمیشود.

گفتم بهتر است برویم.

مارینا بدون آنکه منتظر شود تا کارلوس چیزی بگوید رستوران را ترک کرد. او بسیار عصبانی بود زیر لب زمزمه کرد چطور جرات کرد! چطور به خودش اجازه داد اینطور با من رفتار کند؟ اما نه... حق با او بود هر آنچه که او گفت حقیقتی بیش نبود اما مارینا تحمل شنیدن این حرفها را هم نداشت.

مارینا به هتل برگشت تصمیم گرفته بود که دیگر او را نبیند ولی آیا ممکن بود؟ نه هرگز نمیتوانست چنین کاری بکند.

## فصل سوم

کارلوس با مهربانی پرسید: ببینم بهت خوش میگذره؟

مارینا بر چهره او تبسمی زد و چیزی نگفت. او از آشنایی با کارلوس بسیار خوشحال بود فکر میکرد تا بحال با چنین شخصی برخورد نکرده بود. فردی با احساس که میتواند او را درک کرده و افکار او را بخواند.

این دومین روزی بود که وقتشان را با هم میگذراندند و اکنون بیرون شهر با هم گردش میکردند. کارلوس طوری از آداب و رسوم و فرهنگ پرتغالی ها حرف میزد که انگار متولد و بزرگ شده ی پرتغال بود. در طول این مدت کوتاه از جاهای زیادی دیدن کردند کاخهای قدیمی و کلیسای بلم و ... روز دوم نیز نزدیک به پایان بود. در واپسین لحظات خواستند فنجانی قهوه هم در یکی از کافه های شبانه روزی بنوشند خواننده ای با لحنی غم انگیز آواز میخواند.

مارینا رو به کارلوس کرد و گفت: آهنگ جالبی است کاش هرگز تمام نشود.

پرتغالی ها توی این آهنگها عشق رو احساس میکنند.

این هم یکنوع بدبختی است.

نه اصلا عشق شوخی بردار نیست.

مارینا توقع نداشت چنین با او مخالفت شود. تا حالا کسی از اطرافیانش جرات نکرده بود که با او چنین برخوردی داشته باشد فردی مثل ویکتور همیشه مطیع و فرمانبر او بود با وجودیکه عشق برایش نتیجه ای جز آزار و شکنجه نداشت.

مارینا از او پرسید: شما از عشق حقیقی چه میدانید؟ منظور این است که نظرتان در مورد داشتن چیست؟ یک عشق واقعی نمیتواند راحت و یکنواخت باشد. عشق بسیار خشن است استوار است آتش میزند آزار میدهد بدتر از این که انسان با وجودیکه ظاهراً خودش است ولی همیشه از خود بیگانه است. برای من جای سوال است که آیا واقعا چنین چیزی ممکن است راستش را بخواهید تابحال به چنین حالی نیفتاده ام. ولی من افتاده ام.

شما افتادید؟

البته با دیدن سیمای شما چطور میتوانستم خودداری کنم؟...چشمان زیبای شما حرکت لبهایتان برایم رویای شگفت انگیزی ساخته اند شما مانند گلی هستید که هنوز غنچه است.

مارینا با طعنه گفت: عجب حرفهای زیبایی!

کارلوس حالت غمگینی داشت و با نیشخند مارینا کمی حالش تغییر یافت.

مارینا در دنباله حرفش گفت: یکروز شما هم به این مسئله پی میبرید که خود بودن بهتر است از خود بیگانگی.

مارینا زیر چشمی به او نگاه کرد تا بداند که آیا کارلوس منظور او را فهمیده است؟ کارلوس هم برای اینکه به سوال

گنگ او جواب دهد گفت: من مثل یک کشتی در حال عبورم و یک رفیق دوران تعطیلات که گاه گاهی خاطرات این

روزها به فکر شما هم خطور خواهد کرد.

خیال نمیکنم به شما فکر کنم.



نه میدانم شما به این روزها فکر خواهید کرد و با خودتان خواهید گفت خدایا بر سر کارلوس چه آمده است؟ درست است که مدت زیادی نیست همدیگر را میشناسیم ولی چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

مارینا سعی کرد عصبانیت خود را بروز ندهد.

طوری حرف میزنید که انگار میخواهید بمیرید.

مارینا مضطرب و پریشان بود توقع چنین گفتگویی را نداشت تا حال کسی جرات نکرده بود چنین رک و پوست کنده با او حرف بزند.

کارلوس نگاهی به او انداخت و گفت: نه نمیخواهم بمیرم راستش را بخواهید میترسم.

میترسید؟ از چه؟

کارلوس با لحنی خودمانی جواب داد: از اینکه بتو خیلی نزدیک شوم آره مارینا من تا به امروز خوشحال نبوده ام چون با تو هستم احساس میکنم که موج دریا و حتا خود دریا مهربان است.

منهم همینطور این دو روز برایم خیلی ارزشمند بود.

میدانم در این دو روز ما آنقدر بهم نزدیک شدیم که میتوانم از چهره ات حالت را بفهمم تو چه فکر میکنی؟

مارینا از نگاه او هراسی بر دلش مینشست که مبادا واقعا پی به احساس درونش ببرد سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

هر دو به سالن موسیقی کاخ سرخ کله وارد شدند. تمام دیوارهایش از آینه پوشیده شده بود و تصاویر آنها را طوری منعکس میکرد که هیکلشان کج و سرشان به پایین خم میشد مارینا بی اختیار گفت: فکر میکنم پادشاهان و ملکه های قدیمی اینجا واقعا خوشبخت بودند.

مارینا از شور و شعفی که در دل داشت همه کاخ در نظرش معجزه و سحر آمیز جلوه میکرد.

هر دوبه باغ حیاط کاخ رفتند لحظه ای در وسط گل‌های بهاری نشستند آهنگ بلورین چشمه آب سکوت را میشکست. مارینا آهی کشید و گفت: خیلی زیباست.

کارلوس زیر لب طوری که مارینا هم میشنید زمزمه کرد: ولی تو خودت از همه زیباتر هستی.

نگاهی به مارینا انداخت حس عجیبی در دل مارینا نشست. کارلوس دست او را در دستش گرفت و گفت: دوست داری از آینده ات خبر داشته باشی؟

از تماس انگشتانش مارینا اجساس عجیب و غریبی پیدا کرد. از شنیدن این حرف یکه خورد هراسی بر دلش نشست و نزدیک بود باورش شود که کارلوس میتواند از آینده خبر دهد. ولی بیکباره بخود آمد که ترسش بیهوده است و چنین کاری ممکن نیست. دستش را به سوی او دراز کرد. کارلوس با دقت به خطوط کف دست او خیره شد و پرسید: آرزو داری چه کارهایی بکنی؟

واقعا میتوانی آینده را پیش بینی کنی؟

آینده تو را بله با یک مرد جذاب و ثروتمند و مهم ازدواج خواهی کرد. شان و مقامت بالاتر خواهد رفت بتو احترام خواهند گذاشت درست مثل یک ملکه پرستش خواهند کرد. راضی شدی؟

لحن کارلوس جدی بود و شاید قصد آزار مارینا را داشت.

مارینا سعی کرد عصبانیت خود را بروز ندهد و گفت: حالا چرا با یک بازرگان؟

مگر این درست چیزی نیست که زنها آرزویش را در سر میپروارند.

مارینا برای اینکه جواب دندان شکنی به او بدهد گفت: از این چیزهایی که میگویید نفرت دارم شاید باور نکنی ولی مال و منال دنیا دغدغه فکری من نیست.

راستش را بخواهی مارینا من به این شخص ناشناسی که قرار است همسر تو باشد حسادت میکنم.

صدای کارلوس میلرزید. مارینا از اینکه او را ناراحت کرده بود پشیمان بود از اینرو گفت: حالا چرا از کسی حرف میزنی که وجود خارجی ندارد؟

کارلوس در جواب گفت: برای اینکه یک روزی وجود خواهد داشت ای تعجب است که تا حالا ازدواج نکرده ای؟

کجایش تعجب دارد من مرد دلخواه خودم را تا حالا نتوانستم پیدا کنم.

بالاخره یکی پیدا میشود فقط جای شکرش باقیست که من نمیبینمش.

مارینا جوابی نداد کارلوس به چشمهای او خیره شد.

هوا خنک بود و مارینا احساس سردی کرد. شالش را دور گردنش پیچید. شب دلپذیر و ملایمی برای مارینا بود هر دو

بدون اینکه چیزی بگویند از مقابل بارها و کلپها گذشتند پس از کمی پیاده روی کارلوس تاکسی صدا زد.

مارینا در داخل تاکسی با حالت مضطربی پرسید: به هتل برمیگردیم؟

نه.

کارلوس مسیر خود را به راننده گفت تاکس حرکت کرد. کارلوس برای اینکه نهایت عشق و علاقه خود را به مارینا

ثابت کند دست او را میان دستش گرفت مارینا احساس میکرد که واقعا به او نیازمند است.

مارینا غرق در افکارش بود. حرفهایی را که کارلوس در کلپ زده بود فکرش را مشغول کرده بود. از حرفهای مرد

چنین استنباط میکرد که کارلوس را بزودی از دست خواهد داد. به کجا خواهد رفت؟ آیا دوباره موفق خواهد شد که او

را ببیند. تمام این سوالات از ذهن مارینا میگذشت و فکر میکرد بیهوده است که برای جواب به سوالاتش از کارلوس

کمک بگیرد. کارلوس همیشه از صحبت کردن در مورد خودش اجتناب میکرد. هر موقع هم که مارینا میخواست وارد

زندگی او شود تا او را بهتر بشناسد طفره میرفت. هنوز دست مارینا در دست او بود مارینا نگاهی شوخ آمیز به وی

انداخت و گفت: حالا که برایم فال نمیگیری چرا دستم را توی دستت گرفتی؟ ای متقلب!

دیگر نیازی نیست آینده ات باعث ناراحتی ام میشود.

بیچاره! راستی بینم چرا مرا با این حرف که فردا میخواهی بروی تحریک میکنی؟ آنهم بدون اینکه برگردی بدون اینکه رد پایی از خود بگذاری.

نمیدانم مجبورم بروم فقط چیزی که بتو میگویم آنهم اینکه میدانم.

خوب میدانی ولی نمیخواهی بمن بگویی فقط بلدی مرا مسخره کنی.

نه مطمئن باش! گفتم که من اینجا تعطیلاتم را میگذرانم.

مارینا از ته قلب رنجیده بود که کارلوس به او اعتماد نکرده است و واقعیت را نمیگوید. از اینرو به سردی گفت: حق با توست من خیلی فضولی کردم.

کارلوس دستش را روی شانه او گذاشته و بطرف خود کشید و گفت: بچه نشو چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟

مارینا سرش را برگرداند و نگاهی به او انداخت کارلوس تبسمی کرد و گفت: من نمیتوانم در مورد خودم چیزی بتو بگویم.

مارینا نمیتوانست از سوال کردن دست بردارد دوباره پرسید: چرا؟

اگر بگویم که یک ماجراجو هستم یک جاسوسم که برای بمب گذاری طرح و نقشه ای دارم از این حرفها... ترجیح نمیدهی سکوت کنم؟

نه همه این حرفها مزخرف است یک جاسوس هیچوقت نمی آید خرچنگها را نگاه کند.

با این حرف مارینا کارلوس بخنده افتاد در همین لحظه تاکسی متوقف شد و راننده گفت: رسیدیم آقا همینجاست.

مارینا آنقدر جذب سخنان کارلوس شده بود که متوجه مسیری را که طی کرده بودند نشده بود و ندانست که در کجا

قرار گرفته اند. از شیشه اتومبیل نگاهی به بیرون انداخت خاکریزه های زرد کاخ جرج و ساختمانهایی بر روی تپه ها

بچشم میخورد. این مکان زمان جنگهای صلیبی با لشکر کشی انگلیسی ها بنا شده است. مارینا سرش را برگرداند و از کارلوس پرسید: برای چه مرا به اینجا آوردی؟

بمحض اینکه حرفش تمام شد منظره زیبای روشنایی شهر نظرش را جلب کرد.

کارلوس در حالیکه از تاکسی پیاده میشد گفت: کجایش را دید بیا و تماشا کن.

هر دو مدتی روی خاکریزه ها پیاده روی کردند. تنها بدور از سر و صدا و شلوغی با هم خلوت کرده بودند. روی نیمکتی نشستند و بدون آنکه کلمه ای میانشان رد و بدل شود به همدیگر خیره شدند. کارلوس به آرامی مارینا را در آغوش کشید. مارینا خیلی وقت بود که منتظر چنین لحظه ای بود احساس میکرد که بوسه های او از روی هوی و هوس نیست بلکه از روی مهربانی و صمیمیت میباشد. تا حالا کسی او را اینچنین گرم در آغوش نگرفته بود مارینا سرش را روی سینه او گذاشت کارلوس هم او را میان آغوشش فشرد و موهای او را نوازش کرد.

چند لحظه بعد کارلوس بلند شد مارینا بی اختیار دستهای او را گرفت و بطرف خود کشید. کارلوس در کنار او نشست بدون آنکه کلامی بگویند رودخانه را تماشا میکردند. زن جوان فکر کرد که کارلوس نمیخواهد واژه ای بر زبان بیاورد. انگار که بوسه ها توان و اراده او را سلب کرده بودند برای اینکه سکوت را بشکند سکوتی که او را عذاب میداد گفت: کارلوس!

در واقع این یک فریاد بود همانند کودکی که از شب میترسد و فریاد میکشد.

کارلوس با مهربانی گفت: ببخش عزیزم.

مارینا انتظار این حرف را نداشت و چون درست منظور کارلوس را نفهمید پرسید: برای چه ببخشم؟ نمیخواستم اینکار را بکنم.

صدایش مرتعش و خسته بنظر میرسید مارینا گفت: نمیفهمم چه داری میگویی؟

کارلوس بطرف او برگشت و چهره او را زیر نور ماه که زیباتر بنظر میرسید تماشا کرد. انگار که دوباره میخواست او را در آغوش بفشارد کمی بعد گفت: من فردا میروم.

چرا؟ واقعا مجبوری بروی؟

لحن مظلومانه کارلوس حس کنجکاوی وی را بیشتر تحریک میکرد.

آره مجبورم راستش را بخواهی من در حال انجام وظیفه هستم. مارینا با حالت ملتسمانه ای گفت: تو داری چیزی را از من پنهان میکنی شاید همسر داری و نمیخواهی من بدانم.

نه اینطور نیست بهت گفتم که دوستی ما موقتی بود مثل دو نفر که همدیگر را اتفاقی در یک تعطیلات...

مارینا حرف او را قطع کرد و گفت: فقط همین؟ تمام شد؟ چرا باید اینجوری باشد؟

برای اینکه رابطه ما فقط تا حدی بود که چند روزی با هم باشیم ولی چون میبینم که رفته رفته شدیدتر شده و در واقع به رابطه ای عاشقانه تبدیل میشده از این رو ترجیح میدهم از آن فرار کنم.

حالا این به نفع خودت است یا من؟

اگر میخواهی که دروغ بگویم به نفع تو ولی اگر صادقانه حرف بزنم به نفع خودم بین نمیدانم چگونه برایت توضیح بدهم ولی بدان که نمیتوانم بخودم اجازه بدهم تو را دوست داشته باشم اصلا من چنین حقی ندارم.

مارینا پیشانی خود را میان پنجه هایش پنهان کرد شاید میخواست داغ عشقش را بروز ندهد احساس میکرد که غرورش مانع میشد به او ابراز علاقه کند. آیا واقعا این مرد مارینا را نمیخواست غیر ممکن است که مردی دست رد به سینه او بزند. اما چرا در مقابل حرفهای او ایستادگی نمیکرد و مثل او رفتار نمی نمود. براحتی میتوانست بگوید که او هم فردا پرتقال را ترک خواهد کرد به انگلستان باز خواهد گشت. اگر کارلوس ادعا میکرد که لحظات خوشایندی را با هم گذرانده اند و امیدوار بود که میتواند در کنار او بماند پس مارینا هم میتواند چنین رفتار نماید و چنین سخنی

بگوید ولی نه... برای او غیر ممکن بود. مارینا به سادگی نمیتوانست از کارلوس دل کنده و از او جدا شود چنین کاری برایش پوچ و مسخره بود.

مارینا کمی به او نزدیکتر شد و گفت: فکر میکنم داری برای من نقش بازی میکنی؟

مارینا سعی میکرد واقعیت درونی خود را بروز ندهد با متانت و وقار صحبت میکرد اما ارتعاش صدا و لرزش لبهایش احساس او را فاش میساخت.

کارلوس با شنیدن این حرف نگاهی به او انداخت و گفت: عجب! اگر اینطوری فکر میکنی باید مثل بازیگرها رفتار کنم و ببوسمت.

مارینا کمی خود را عقب کشید کارلوس ادامه داد: چرا بمن اعتماد نمیکنی؟ شاید از خودت میترسی...

مارینا حرف او را قطع کرد و گفت: اوه کارلوس چرا رسیدن به چیزهایی که دلخواه آدم است آسان نیست.

بین مارینا فکر نکن از روی تفنن یا تفریح با تو حرف میزنم نه شاید فکر میکنی دیوانگی کردم تو را به اینجا آوردم ولی باور نمیتوانستم تاب بیاورم.

مارینا بدون اینکه کلمه ای بر زبان بیاورد به چشمان او نگاه کرد.

کارلوس ادامه داد: شب اولی که تو را دیدم تنهایی به اینجا آمدم... کشتی هایی را که بطرف شرق میرفتند تماشا کردم

موجودی را در کنار خودم حس کردم کسی که قلبم را لرزانده و بر وجودم حاکم شده است اما جایش در کنارم خالی بود و بهمین خاطر میخواستم که تو را هم به اینجا بیاورم.

مارینا آهی کشید و پرسید: راستی آن کسی که قلبت را لرزانده من هستم؟

کارلوس به آرامی جواب داد: بله اعتراف میکنم که خیلی دوستت دارم بدون تو زندگی برایم سخت خواهد شد فکر میکنم تحمل جدایی تو را نخواهم داشت من بخاطر تو میروم تا عذاب نکشی.

چطور دلت می آید مرا تنها بگذاری؟

فکر میکنم من مرد ایده آل تو نیستم.

کارلوس به دریا خیره شد و اضافه کرد: این کشتی ها را میبینی که از سکو جدا میشوند من هم مثل آنها از زندگی تو جدا خواهم شد.

مارینا را در آغوش کشید و ادامه داد: بهتر است برگردیم تو هم در مورد همه چیز مایوسانه و بدبینانه قضاوت نکن. هنوز سوالاتی وجود داشتند که سینه مارینا را میترکاندند ولی وی از بیان آنها امتناع میکرد. هر آنچه بر سرش آمده بود باور کردنش مشکل بود و هیچ مردی تابحال نتوانسته بود از مارینا مارتین چشم بپوشد. احساس میکرد عشقی را که در زندگی به دنبالش بود از دست میدهد. مجدداً تاکسی گرفتند و به هتل بازگشتند در طول راه سکوت کامل بین آنها حکم فرما بود سکوتی که به ابر سیاهی میمانست همه جا را فرا گرفته بود مارینا نمیتوانست حرکتی بکند دیگر مغزش نیز کار نمیکرد خود را در مقابل این کابوسها عاجز و ناتوان میدید.

چطور میتواند خود را توجیه کند؟ در برابر کسی که از بوسه هایش بدنش به لرزه می افتد چگونه خویشتن را متقاعد سازد؟ نه این جدایی برایش غیر قابل تحمل خواهد بود.

در امتداد مسیر اقیانوس استرویل قرار داشتند از دور روشنایی قایقهای ماهیگیری در زیر ستارگان آسمان بچشم میخورد.

مارینا فکر کرد که این شب شبی است که برای عشق ساخته شده است دلش میخواست اشک بریزد فریاد بزند که نمیتواند از این عشق چشم بپوشد گاه فکر میکرد که باید تمام اراده خود را بکار برد تا در مقابل کارلوس غرورش شکسته نشود. دوست داشت در آغوش او باشد او را ببوسد و...

مارینا با ناامیدی از خودش پرسید چه بر سر من آمده؟ اما جوابی نیافت تا خود را متقاعد سازد.



به هتل رسیدند کارلوس کرایه تاکسی را پرداخت و پشت سر او وارد سالن هتل شد در بین راه کارلوس گفت: بهتر است من دیگر برگردم.

مارینا در حالیکه سخت دلش گرفته بود گفت: مرا همینطوری ترک میکنی؟

\*\*\*

صدایی با لهجه بد انگلیسی از پشت در بگوش رسید: خانم لطفا در را باز کنید.

ماریا قفسه لباس را به کارلوس نشان داد تا خود را مخفی کند. بعد از اینکه او خود را پنهان کرد مارینا بطرف در رفت و آنرا گشود. دو مرد را در مقابل خود دید که بارانی سیاهی بر تن کرده و با کلاهی که بر سر داشتند شبیه کار آگاهها بودند مارینا پرسید: چه میخواهید؟ میخواستم بخوابم.

یکی از آنها که مسن تر بود گفت: ببخشید خانم ما باید گذرنامه شما را ببینیم.

مارینا گفت: گذرنامه ام برای تمديد و تنظيم در اداره گذرنامه است.

مارینا از برخورد دو مرد متاثر گشته بود اما شرایط طوری نبود که در مقابل آنها مقاومت کند.

او عادت نداشت که کسی به او دستور بدهد. ناگهان در راهرو یکی از کارمندان هتل را دید او را صدا زد: آقا میتونید یک لحظه تشریف بیاورید.

کارمند مودبانه جواب داد: چه اتفاقی افتاده خانم میتوانم کمکتان کنم؟

این آقایان میخواهند گذرنامه مرا ببینند فکر میکنم خوب نیست که این وقت شب آدم مزاحم کسی بشود.

کارمند با تعجب پرسید: گذرنامه شما را ببینند؟

کارمند بطرف افراد ناشناس برگشت و به زبان پرتغالی با آنها حرف زد.

مرد جوانی که تا آنموقع در کنار در ایستاده بود جلوتر آمد. مارینا ترسید که شاید کارمند برای او در دسرس درست کرده باشد از اینرو صلاح دید تا خودش مداخله کند رو به کارمند کرد و گفت: فکر میکنم باید آقای ورمیلو را ببینم میتوانی او را برایم پیدا کنی؟

کارمند بدون اینکه چیزی بگوید از ایشان دور شد. دو مرد با تعجب نگاهی به یکدیگر انداختند مرد جوان گفت: سوء تفاهمی پیش آمده خیلی عذر میخواهیم. قسمت پذیرش ما را خبر کرده بودند. سریع آنجا را ترک کردند.

مارینا در را بست متوجه شد که از سر تا پا میلرزد مثل کسی که امتحان سختی را گذرانده باشد. هنوز آرامش خود را بدست نیاورده بود که کارلوس پیش او آمد و گفت: خیلی ممنون واقعا که آدم با شرفی هستی. بهتر است عجله کنیم و هر چه زودتر اینجا را ترک کنیم.

هر چه زودتر؟ چرا؟ آنها که رفتند.

فکر میکنی... دست کم تا ۵ دقیقه دیگه اینجا هستند.

مارینا اعتراض کرد و گفت: منکه نمیتوانم با تو بیایم.

تو باید بیایی آنها تو را با من دیدند با اینکه از چیزی خبر نداری اما آنها دست از سرت بر نخواهند داشت تا از دهننت حرف بکشند. مطمئن باش که قاطعانه هم برخورد میکنند.

با شنیدن این حرف مارینا لرزید و گفت: واقعا خیلی خطرناک هستند؟

فهمید که او فرانسوی است مامور در جواب کارلوس اعتراض کرد: وقتی نداریم از کجا بدهیم؟

کارلوس با چاپلوسی اصرار کرد: ولی فکر میکنم که باید آسایش داشته باشیم.

مامور با ترشروی گفت: بله ولی نمیدانم چطوری برای شما توضیح بدهم.

کارلوس حرف او را قطع کرد در حالیکه اسکناس کف دست او میگذاشت گفت: من مطمئنم که شما حتما برای ما فکری میکنید.

مامور قطار بدون درنگ آنها را به وسط واگن هدایت کرد. سپس در یکی از کوبه ها را باز کرده مودبانه کلاه خود را برداشت و گفت: بفرمایید شب خوبی را برای شما و خانم ارزو میکنم.

مارینا نفس راحتی کشید خود را روی تخت خواب انداخت و گفت: راحت شدیم حالا خوب شد یک دقیقه هم در ایستگاه منتظر نشدیم.

کارلوس گفت: تند نرو بد می آوریم.

نصف جانم نکن کارلوس. من امروز به حد کافی زهر ترک شده ام.

با مهربانی به چشمان کارلوس خیره شد و گفت: نمیخواهی در مورد این ارتیست بازی چیزی بگویی؟

#### فصل چهارم

کارلوس جوابی نداد پریشان بنظر میرسید. مارینا تبسمی کرد و برای اینکه قوت قلبی به او داده باشد گفت: همه چیز خوب پیش میرود از دست آنها هم که خلاص شدیم.

تو اینطوری فکر میکنی؟ احساس میکنم که...

کمی مکث کرد و ادامه داد: بهمین راحتی ها هم نیست. آنها میدانند که من در اینجا بودم الان همه ایستگاههای قطار و فرودگاهها را زیر و رو میکنند. شاید به این قطار هم سری بزنند. در هر حال فرصت زیادی دارند که ما را پیدا کنند.

مارینا با لحن ملامت کننده ای گفت: من مطمئنم که تو بیخود نگران هستی. ما از هتل مخفیانه خارج شدیم و سریع خود را به ایستگاه رساندیم کسی هم ما را تعقیب نکرد. تازه همان لحظه هم سوار قطار شدیم اگر آنجا بودند ه مچمان را میگرفتند.

کارلوس از کوره در رفت و گفت: کجا انقدر مطمئن هستی؟

مطمئن نیستم ولی اگر آنجا بودند بهمه سوراخ سنبه ها سر....

مرد در حالیکه لبخند رضایتمندی بر لب داشت گفت: نهایت تشکر را از شما دارم.

مارینا رو به کارلوس کرد و گفت: مگر تو دیوانه شده ای. این کوپه خیلی خوب است مثل اینرا نمیتوانیم پیدا کنیم.

دنبال چنین کوپه ای هم نمیگردیم.

چرا نکند تصمیم گرفته ای تا صبح نخوابی؟

مارینا تو باید بمن اعتماد کنی. ببین الان نمیتوانم علتش را توضیح بدهم اما مطمئن هستم که اینجا ماندن ما اشتباه است.

دیگر فرصت نبود که کارلوس چیزی بگوید چون مرد فرانسوی مقابل در ظاهر شد به همراهش یک زن زیبا بود. کارلوس منتظر نشد که آنها خودشان را معرفی بکنند. دست مارینا را گرفت رو به آنها کرد و گفت: سفر خوبی را برایتان آرزو میکنم آقا فقط قرارمان یادتان نرود.

مرد با لحن اطمینان بخشی گفت: خیالتان راحت باشد ما مایل نیستیم اسباب زحمت کسی باشیم.

کارلوس و مارینا بدون آنکه در کوپه را ببندند از آنجا خارج شدند مارینا گفت: من از کارهای تو سر در نمی آورم چه نیازی به این کار بود.

کارلوس وانمود کرد که این حرفا را نمیشنود. او را برطرف کوپه دوم کشید مارینا چاره ای نداشت جز اینکه بدنبال او راه بیفتد سپس برطرف کوپه سوم رفتند. در کوپه سوم عده ای روی یک کاناپه چوبی نشسته بودند. از ظاهرشان معلوم بود که همه آنها از یک قشر هستند. زنان چاق پرتغالی که لباسهای سیاه پوشیده بودند مردانی که کلاه بسر که شال گردنی بدور گردنشان آویخته بودند دانشجویانی با کت و پوتین کوتاه... کارکنانی از طبقه متوسط توریستهایی که مجبور بودند در طول سفر صرفه جویی کنند تا بتوانند همه جا را تماشا کنند.

بوی تند سیگار و سیر تمام فضا را گرفته بود. کارلوس ایستاد و از مارینا خواست تا منتظر او بماند. برطرف زن و مردی مسن و اخمو رفت.

مارینا تمام حرکات کارلوس را میپایید و از خود میپرسید میخواید به آنها چه بگوید؟ کارلوس چیزی را از جیب خود در آورد و به آنها داد و آنها هم در قبال آن چیز دیگری به او دادند. سپس برخاستند و به کوپه دیگری رفتند. کارلوس برطرف مارینا برگشت و با تبسم به او اشاره کرد تا پیش او برود.

مارینا مات و مبهوت مانده بود. به کارلوس نزدیک شد. بنظر بی فایده بود که در میان سر و صدا و هیاهوی آواز نظامیها که به مرخصی میرفتند چیزی از کارلوس بپرسد.

آنها از وسط دو مرد که روی کاناپه چوبی نشسته بودند عبور کردند. مارینا کنار پنجره نشست. موقعیکه کارلوس کنار او مینشست آرام زمزمه کرد: معنی اینکارها چیست چرا آنها جایشان را بما دادند. برای اینکه بلیطمان را به آنها دادم.

چرا؟

به آنها گفتم که زن من توی کوپه درجه دوم حس عجیب و غریبی دارد و این باعث میشود که تلافی اش را سر من در آورد و اگر کوپه تان را با ما عوض کنید میتوانید بنده از از یک نزاع سخت خلاص کنید مرد هم آدم فهمیده ای بود...

شوخی طبعی از چشمان کارلوس میبارید و بنظر میرسید که مارینا از این حرکت و رفتار او هیچ خوشش نیامده بود. از

این رو با تند خوبی حرف او...

از مارینا پرسید: راحت هستی؟

سوال کارلوس آنقدر نابجا بود که مارینا نتوانست جلوی تبسم خود را بگیرد و گفت: مانده ام چه بگویم.

کارلوس یک دستش را روی شانه ی مارینا گذاشت و او را بطرف خود کشید و گفت: سرت را روی شانه ام بگذار و

راحت بخواب.

مارینا سرش را روی شانه او گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: حق با توست.

کارلوس یواشکی در گوش او گفت: اینطوری رمانتیک هم میشود.

مارینا تبسمی کرد و گفت: اصطلاح رمانتیک برای این مسافرت مناسب نیست.

از کجا معلوم! گاهی توی چنین شرایطی اتفاقات عجیب و غریبی به چشم میخورد که صد مرتبه از رمانتیک بالاتر

است.

شاید اینطوری باشد ولی من این شرایط را نمیتوانم تحمل کنم.

مارینا از میان لوازم آرایشش کرم پودری را بیرون آورد تا صورتش را آرایش کند. ناگهان متوجه شد که کارلوس مات

و مبهوت به او مینگرد.

مارینا گفت: چه شده دروغ میگویم؟

کارلوس با سردی جواب داد: این دیگر چیست؟ چه کسی اینرا بتو داده؟

مارینا بی اعتنا جواب داد: کجایش را دیدی؟ منم برای خودم سرهایی دارم.

اگر دور و برمان کسی نبود از پنجره بیرون میانداختمش.

چشمهای کارلوس از عصبانیت میدرخشیدند. لبهایش را میگزید مارینا از دیدن او در چنین حالتی لذت میبرد. آرایشش را تمام کرد و کرم پودر را داخل جعبه گذاشت.

رو به کارلوس کرد و پرسید: اینطوری خوشگلتر میشوم؟

کارلوس او را در آغوش کشید و گفت: اینطوری میخواهم ببوسمت.

مدتی نتوانستند نگاههایشان را از هم بردارند. چشمهای کارلوس نفوذ عجیبی در قلب او داشت همانند آتشی بود که در سینه اش شعله ور گشته بود. مارینا سرش را روی شانه او گذاشت و با صدای لرزانی زمزمه کرد: میخواهم بخوابم. موقعیکه به پاریس رسیدیم از آن پودرها یکی دیگر برایت میخرم.

تنها نگرانی که مارینا را پریشان کرده بود نه پول بود و نه چیز دیگری بلکه عدم صداقت آنان بود. سوالات زیادی را در ذهن داشت ولی همه آنها را از کله اش دور ریخته بود.

مارینا سرش را روی سینه کارلوس گذاشت. آهنگ ملایمی از قلبش به گوش میرسید بوی دلنوازی از بدنش به مشام میخورد و اذت بی نهایتی سراپای وجودش را گرفته بود. واقعا احساس امنیت میکرد دیگر دلهره ای نداشت و به چیزی فکر نمیکرد. برای اولین بار در زندگی از آن لحظه رضایت داشت. گذشته را فراموش کرده و آینده را بدست زمان سپرده بود. باور کردنش مشکل بود که مارینا مارتین از مسافرت در کوچه درجه سوم و در آغوش مردی بیگانه که فقط برای مدت دو روز بود او را میشناخت احساس رضایت میکرد.

مارینا هنگامیکه چشمانش را باز کرد هنوز شب بود. تکان خوردن کارلوس باعث بیداری او شد با حالت خواب آلودگی دوباره سرش را روی سینه کارلوس گذاشت ناگهان لبهایی را روی موهای خود احساس کرد. آیا خواب میدید؟ اگر چنین بود دوباره چشمانش را بست تا این خواب را ببیند.

کارلوس با صدای کنترل چی قطار از خواب پرید. مامور میخواست گذرنامه و بلیطهایشان را ببیند همه خواب آلود بودند.

مارینا در حالیکه بدنبال گذرنامه اش میگشت پرسید: ساعت چند است؟

یک ربع به ۴

اگر در لوندروس بودید حالا حالاها از مجلس رقص بخانه نیامده بودید.

من تا آنموقعها بیرون نیمیمانم تو چطور.

ماریا خندید و جواب داد: یک قمار باز تا سپیده دم از کارش دست بر نمیدارد.

پس اینموقعها کارت این است؟

این موقعها روی همه کارتها شرط میبندم.

روی همه شان؟

مارینا به علامت تایید سرش را تکان داد و گفت: الان هم بهتر است اینها را فراموش کنی و بخوابی. اینها تعجب ندارد

روی این تخته ها خوابیدن تعجب دارد.

کارلوس تبسمی کرد و گفت: به شرطی که روی تخته بخوابی نه روی سینه من.

اوه پس چرا خودت را کنار نمیکشی؟

برای اینکه بتو نگاه میکنم و بتو فکر میکنم.

و آخرش به کجا میرسی؟

کارلوس در گوش او زمزمه کرد: اینرا هم بعدا میگویم. حالا بخواب. اگر به صحبت ادامه دهیم خودمان را لو میدهیم.

مارینا تبسمی کرد و گفت: هنوزم احتیاط میکنی؟



ایا کارلوس از چیزی رنج میبرد؟ مسلما همه کس را در هر جایی دشمن میبیند حتا در بین بستگان نزدیکش. اما این کوپه با شخصیت کارلوس سازگار نبود. نمیشد تصور کرد که او دچار حالتی عصبی شده است همه اینها خیالاتی بود که از افکار مارینا میگذشتند. اما به محض اینکه تماس صورت خود را با اندام او حس میکرد همه افکار بد از کله اش ناپدید میشدند و به چیزی نمیاندیشید جز اینکه صاحب این اندام شود. مارینا احساس عاشقانه خود را بر باروهای منطقی ترجیح میداد و این برایش بسیار با ارزش و مقدس بود. تنها چیزی که برایش مفهوم داشت این بود که کارلوس او را در آغوش بگیرد و ببوسد.

وقتی مارینا بیدار شد خورشید آرام آرام بر چهره آسمان بوسه میزد. کارلوس بیدار شد نگاهی به مارینا انداخت و گفت: میروم هوایی تازه کنم. نگران نباش اینجا د رامنیت هستی.

مارینا به اطراف خود نگریست. بازرگانان توریستها دانشجویان خواب آلود با موهای ژولیده اطراف او را گرفته بودند. چطور ممکن است که در یک چنین شرایط ساده و طبیعی اتفاقی رخ دهد؟ کارلوس از او دور شد. مارینا به حرکات اندام نرم او خیره شده بود. آیا او ورزشکار بود؟ شکی نداشت که اینطوری بود. به استعداد او در تمام کارها اعتماد داشت.

مارینا خواست از جای خود برخیزد و پیش او برود تا کمی با او صحبت کند ولی فکر کرد که چه حرفی دارد بزند بی معنی نیست که بپرسد تو گلف بازی میکنی یا اسب سواری میکنی. در آمریکای جنوبی مردم سوارکار خوبی هستند. مارینا با رجعت به خاطرات گذشته خود رادر حال اسب سواری در دهکده و زیر گرمای آفتاب مجسم میکرد. چرا او در لوندرس وقتش را تلف کرده بود؟ چرا در مزرعه های بیلاق تگزاس یا کالیفرنیا نمانده بود با اینکه والدینش به او بارها پیشنهاد میکردند اما او به هزار بهانه الکی از آنجا گریخت.

او همیشه در لوندیس پاریس و نیویورک با ناز و نعمت اوقات خود را میگذراند. همه اطرافیان و دوستانش سعی میکردند او را شاد و سرگرم کنند ولی دیگر همه آنها پریده بود. چطور این گذشته ها را به فراموشی بسپارد؟ بخصوص پاریس را که احتمال زیادی وجود داشت که او را بشناسند.

آیا زمان آن رسیده بود که برای کارلوس واقعیت را بگوید این افکار او را راحت نمیگذاشت. اما نه بهتر است که او از قضیه بویی نبرد نمیخواست که کارلوس هم با او اشرافی و ستایش آمیز برخورد کند. از دوستانش هم شنیده بود که باید آدم را بخاطر خودش دوست داشته باشند نه بخاطر پول و قدرتش و بدرستی میدانست که خودش را فریب نمیدهد. تصمیمش را گرفته بود چیزی نخواهد گفت در پاریس همه تمام سعی خود را میکند تا از برخورد با افرادی که موجب رسوایی او میشوند و راز او را برملا میکنند اجتناب کند.

کارلوس با لبخندی که در چشمانش پیدا بود برگشت و کنار مارینا نشست و گفت: تا نیم ساعت دیگر میرسیم گرسنه هستی؟

مارینا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه هنوز ولی برای یک دوش دلم لک زده.

مردی که لحظه ای پیش واگن را ترک کرده بود دوباره برگشت و جلوی آنها نشست به فردی که کنارش نشسته بود گفت: در کوپه درجه اول داد و قال است.

چه اتفاقی افتاده؟

نصف شب دو نفر را کشته اند.

چرا؟

سر مامور کنترل شلوغ بوده نتوانست ماجرا را برایم تعریف کند. فقط گفت که موضوع مربوط به یک قتل است میخواست به پلیس پاریس اطلاع دهد.

امیدوارم که دیر نکنیم من قرار مهمی دارم.

کارلوس به زبان فرانسوی از وی پرسید: ببخشید آقا فرمودید که توی قطار قتلی اتفاق افتاده؟

بله یک زن و مرد را کشته اند. مامور بازرسی ادعا میکرد که آن کوپه مال خودشان نبود.

در همین لحظه مارینا ناخود آگاه دست کارلوس را فشار داد. احساس کرد که تمام نیرویش را از دست داده است. آنها

را کورکورانه به قتل رسانده بودند. مارینا از شنیدن این خبر بسیار متاثر گشت. این خبر باور نکردنی بود... در

کابوسهای خود غرق بود که با صدای کارلوس بخود آمد از یکی میپرسید: بنظر شما قاتل را پیدا کرده اند؟

مرد دیگری جواب داد: از کجا معلوم شاید خودشان در قتل دست دارند. امروز در جامعه ما آدم کشی یک چیز عادی

شده است.

مردی که کنار او نشسته بود حرف او را تایید کرد.

بله همینطور است فقط خدا کند که من از قرارم نمانم.

دیگری گفت: فکر میکنم کسی چیزی ندیده است.

کارلوس نگاهی به ساعتش انداخت و به مارینا گفت: دیر نمیکنیم به موقع میرسیم.

کارلوس دستمالی ابریشمی از جیب خود بیرون آورد و دور گردن خود پیچید و به آرامی در گوش مارینا گفت: موقع

پیاپی شدن سعی کن خود را قاطی جمعیت کنی. اگر میتوانی پشت سر دانشجویان برو. مراقب اطراف هم باش.

مارینا اصلا فکرش را هم نمیکرد که خطری آنها را تهدید کرده باشد. با اینکه کارلوس مدام بگوش او خوانده بود ولی

حرفهای او را جدی نگرفته بود فکر میکرد همه اینها جز یک بازی چیز دیگری نیست.

ولی حالا وضعیت بکلی فرق کرده بود دو نفر بجای آنها کشته شده بودند شاید موقعیکه مرگ وحشیانه و ناخوانده به

سراغشان آمده بود هر دو در آغوش یکدیگر خفته بودند.

آیا کارلوس مسئول مرگ آنها بود؟ این او بود که کوپه را به آنها داده بود به شرطی که به مامور بازرسی چیزی نگویند و با اینکار به یک جنایت وحشیانه تن داده بود. اما نباید آنها را به قتل میرساندند پس این تقصیر کارلوس نبود که آنها را کورکورانه بکشند بدون اینکه...

قطار در ایستگاه توقف کرد مسافری پیاده شدند. باربرها به افراد کوپه درجه اول و دوم پیشنهاد میکردند که بارشان را حمل کنند اما هیچیک از آنها به فکر مسافری کوپه درجه سوم نبودند. مارینا و کارلوس دست به دست هم پشت سر دانشجویان حرکت میکردند. کارلوس گفت: تند برو.

با فشاری که کارلوس بدست او آورد مارینا تمام ناراحتی و اضطراب او را حس کرد شاید در قطار دنبال آنها میگردند. ژاندارمها و بازرسی غیر نظامی در واگن درجه اول دیده میشدند.

مارینا به محض اینکه نگاهش به آنها افتاد رویش را برگرداند. نمیخواست صحنه جنایت به چشمش بخورد. بالاخره به انتهای راهرو رسیدند. خود را در وسط جمعیت پنهان کرده بودند. کارلوس مارینا را به جلو تر هل داد. خود را به خیابان رساند. کارلوس گفت: بهتر است سریع تاکسی بگیریم.

یک تاکسی را متوقف کردند و سوار شدند. کارلوس آدرس را به راننده گفت و از او خواست که سریع براه بیافتد. شلوغی اطراف مانع از آن شد که مارینا آدرس را بشنود و بداند که مقصد کارلوس کجا بود. کارلوس مدام از شیشه عقبی به پشت سرش نگاه میکرد تا ببیند آیا آنها را تعقیب میکنند ولی وجود وسایل نقلیه مانع از دید او میشد. مارینا گفت: فکر میکنی همه چیز خوب پیش میرود؟

کارلوس بخاطر اینکه دو دل بود گریه به ابروهایش افکند و چیزی نگفت.

هر دو بزبان انگلیسی صحبت میکردند ولی بنظر میرسید که راننده واژه هایی را میفهمید از اینرو کارلوس گفت:بله همه چیز رو براه است و اگر یک صبحانه حسابی بخوریم بهتر هم میشود.

مارینا در جواب گفت:منکه گرسنه نیستم.

هر دو سکوت اختیار کردند.در این موقع از صبح همه جا شلوغ بود.پاریس در نظر مارینا با آب و هوایی که داشت زیبایی خاصی داشت خانه های سبز بلوارها ایوان و باغها همه نشاط انگیز بودند.

آفتاب بر گستره زمین پهن بود .واقعا مارینا در کنار کارلوس در پاریس بود و این درست چیزی بود که مارینا را خوشحال میکرد.در فکرش آینده را تجسم میکرد که دست در دست هم به ساحال ساین خواهند رفت به تماشای باغ توپلری و دیدن تابلوهای لوور خواهند رفت و گذشته ها را به باد فراموشی خواهند سپرد.کارلوس دستش را فشرد .مارینا فکر میکرد که آنچه را که در زندگی فاقد آن بود کارلوس با حضورش برآورده ساخته نگاهی به کارلوس انداخت و گفت:واقعا عجیب نیست؟

تاکسی از خیابان رسان عبور کرد و وارد کوچه یی تنگ در سمت راست گردیده کمی جلوتر متوقف شد.هر دو پیاده شدند روی تابلویی نصب شده بر دیوار نوشته بود:اتاق اجاره داده میشود.

مارینا با دیدن نقاشی های روی دیوار و شیشه های خرد شده پنجره های طبقه همکف نگاهی تردید آمیز به کارلوس انداخت.

کارلوس با تیزی گفت:تعجب نکن.زمانیکه در سوربن دانشجو بودم اینجا زندگی میکردم.کارلوس کرایه تاکسی را پرداخت و مارینا را بطرف در چوبی هدایت کرد.چندین ورودی به داخل حیاط وجود داشت و آنها بسمت آخرین ورودی رفتند.از دیوارها و نمای ساختمانها معلوم بود که منطقه فقیر نشینی است.کارلوس دستش را روی زنگی گذاشت رویش را بطرف مارینا برگرداند و تبسمی کرد.

کمی بعد زنی چاق با موهای قهوه ای در را باز کرد. کارلوس با دیدن او فریادی از شادی کشید: مامان! اصلا تغییر نکردی من کارلوس هستم. کارلوس! مرا بخاطر می آوری؟

به یکباره شادی تمام وجود زن را گرفت و با صدای تقریباً کلفتی گفت: کارلوس! تو برای خودت مردی شادی. درست همانطور که شنیده بودم... اوه کوچولوی من از دیدنت خوشحالم.

رفتار زن کاملاً واقعی و احساساتی بود. بدنش میلرزید و چشمانش از شوق برق میزد با عاطفه و محبت ادامه داد: یک روز همه بچه هایم برمیگردند. عزیزان من باورم نمیشود. اگر خبرم میکردی به استقبال می آمدم.

آنها را بدخل خانه دعوت کرد و ادامه داد: لولو را که بخاطر می آوری الان ازدواج کرده است و دو تا بچه دارد ژاک هم همان ژاک است که دیده بودی همیشه بدنبال خوشبختی میگردد که آنهم ناپیداست.

زن چاق زیر خنده زد. مارینا به فکر فرو رفت که او واقعا مثل مادری رفتار میکند که فرزند عزیزش را بازیافته است. کارلوس گفت: مامان بگذار مارینا را بتو معرفی کنم.

زنت است؟

نه نه این یک دوستی است که زندگی ام را مدیون او هستم. با هم همسفر بودیم.

میفهمم.

مارینا دستش را بطرف او دراز کرد اما او بجای اینکه دستش رادراز کند مارینا را در آغوش کشید و صورتش را بوسید و گفت: همه دوستان کارلوس برای من عزیز هستند. بیا دخترم به آشپزخانه تا صبحانه حسابی برایت درست کنم.

مارینا شرم زده گفت: ممکن است اول دوش بگیرم؟

بله چرا که نه.

پلکان ماریپیچی را به مارینا نشان داد که به طبقه بالا ختم میشد و گفت: حمام آن بالاست. کارلوس راه را به او نشان بده و آب گرم را روشن کن تا منظم کار کند.

کارلوس به او نگاه کرد و گفت: در این مدت اصلا تغییر نکرده اید.

ای بابا بادنجان بم آفت ندارد.

کارلوس رو به مارینا کرد و گفت: بیا طبق دستور مامان باید عمل کنم. یک چیزی هم باید بتو بگویم با او سرد برخورد نکن.

مامان در حالیکه بطرف آشپزخانه میرفت داد زد: صبحانه تا ۱۰ دقیقه دیگر آماده میشود.

کارلوس مارینا را بغل کرده و از پیچ و خمهای پلکان بالا رفت.

در میان راه با حالتی موقر و شهوانی گفت: مامان آدم عجیبی است. با مستاجرهایش طوری رفتار میکند که انگار بچه های خودش هستند. بچه های واقعی خودش لولو و ژاک هستند که هیچکدامشان آدم درست و حسابی نشدند لولو که فاحشه است ژاک که یک کلاهبردار بیش نیست همیشه از مادرش پول قرض میگیرد بدون آنکه پس بدهد دائم هم گدا گشته است.

مامان خیلی از دیدنت خوشحال شد.

من او را خیلی دوست دارم. میتوانم بگویم دورانی را که اینجا گذرانده ام بهترین دوران عمر من بود. در سوربن که دانشجو بودم سعی کردم بدون تعصب زبان فرانسه را بخوبی صحبت کنم.

به طبقه دوم رسیدند کارلوس ایستاد و دری را باز کرد و گفت: اینجا حمام است. از موقعیکه من رفتم اینجا رنگ هم نشده است.

حمام محل کوچکی بدون هواکش بود وان کهنه ای هم در کنار آب گرم کن قرار داشت مارینا پرسید: حوله نیست؟

چرا الان یکی برایت پیدا میکنم. قفسه لباس در دالان است. مامان آنرا قفل کرده و حوله هم داخل آن است ولی من روش باز کردنش را بلام طوری باز میکنم که بویی نبرد راستش را بخواهی حوصله باز کردن را ندارم.

کارلوس همینطوری صحبت میکرد انگار که دوران دانشجوی اش بود و مارینا بجای اینکه به حرفهای او گوش کند در فکر این بود که به هنگام بازگشت چطور پله ها را پایین خواهد رفت. علاوه بر آن چطور تحمل خواهد کرد که در خانه با دوستان جدید به گفتگو بنشیند.

مارینا از اینکه تا بحال در مورد خودش با کارلوس صادق نبود افسوس میخورد. به احتمال زیاد کارلوس در آینده به محض شناختن او تعجب و هیجان زده خواهد شد.

مارینا به او گفت: کارلوس بیا بینم.

حرف مارینا با صدای انفجاری در دهانش ماند صدای انفجار از روشن شدن آبگرمکن ناشی شد. کارلوس به عقب پرید انگار که برای یک بمب جا خالی داد با شادی فریاد زد: اینکار میکند.

قطره قطره آب از شیر بداخال وان سرازیر شد.

کارلوس گفت: زیاد طول نمیکشد تا این پر شود منم میروم یک جایی پیدا کنم تا تو لباسهایت را عوض کنی.

وارد راهرو شد لحظه ای بعد دوباره در را باز کرد و گفت: پیدا کردم بیا اینجا.

مارینا بسمت صدای او رفت و دید که کارلوس مکان کوچکی را به او نشان میدهد که یک تخت خواب آهنی و یک گلیم فرسوده و یک کمد شکسته در آنجا وجود داشت کارلوس گفت: اینجا کسی ساکن نیست. لباسهایت را عوض کن و بگذار تا بعد از دوش گرفتنت اینجا بماند.

پس از اینکه حرفش تمام شد آنجا را ترک کرد. چند لحظه بعد دوباره با حوله ای در دست سر و کله اش پیدا شد مارینا را صدا زد: بیا این هم حوله.



مارینا حوله را گرفت و تبسمی کرد. کارلوس پیش زن چاق برگشت. ناگهان چشمان مارینا به اینه شکسته ای که بر روی دیوار نصب شده بود افتاد. از دیدن تصویر خودش متعجب ماند موهای ژولیده چهره خسته قیافه اش تغییر یافته بود پیش از اینکه کارلوس زیاد دور شود او را صدا زد: بگو بینم کجا پیدایت کنم؟ بیایم پایین؟

آره در ضمن اگر با آب گرم کن مشکلی داشتی خبرم کن.

فکر میکنم خودم از عهده اش بر آیم.

نیم ساعت بعد مارینا احساس کرد که واقعا به حالت اولیه خود برگشته است. حلقه موهایش دوباره درخشش خاص خود را پیدا کرده بودند. با وجود اینکه پیراهن و دامنش چروک داشت اما جذابیت تازه ای پیدا کرده بود. او براحتی آشپزخانه را پیدا کرد کارلوس پشت میز نشسته بود و با مامان مشغول صحبت بود. مامان املت میپخت مارینا از دیدن املت دهانش آب افتاد کارلوس به محض اینکه چشمش به او افتاد گفت: اگر یک دقیقه دیگر دیر میکردی بدون تو شروع میکردم. خیلی گرسنه هستم.

مامان رو به کارلوس کرد و گفت: کارلوس فرانسوی صحبت کن تا منم بفهمم.

هر دو زدند زیر خنده. مارینا بخودش فهمانده بود که باید در بین آنها شاد و خندان باشد.

املت بسیار لذیذ بود و مربا هم به مذاق مارینا خوشمزه می آمد.

مارینا با خوشنودی گفت: خیلی خوشمزه است.

در همین موقع در باز شد و مرد جوانی وارد شد. مامان رو به او کرد و گفت: ژاک تا این موقع کجا بودی؟

نمیدانستم که قرار ملاقات داری...

چشمش به کارلوس افتاد و با شادی ادامه داد: اما اینکه دوست قدیمی مان کارلوس است.

کارلوس مارینا را به او معرفی کرد از لحن کارلوس مارینا دریافت که ژاک زیاد آدم قابل اعتمادی نیست.

مامان به ژاک گفت: پسر من دوست داری چیزی بخوری؟

ژاک به علامت نفی سرش را تکان داد و گفت: متشکرم من تازه خوردم فقط یک فنجان مشروب میخورم.

مامان از قفسه گنجی یک بطری شراب سرخ آورد. ژاک مشغول وراجی کردن بود و از شکست کارهایش صحبت

میکرد. دو لیوان پر کرد و گفت: ولی ایندفعه دارم مشهور میشوم با یکی از دوستانم شاهکاری اختراع کرده ایم که

نانمان توی روغن است.

کارلوس پرسید: چه شاهکاری؟

یک دستگاه خفیف کن صدا اختراع کرده ایم که قابل نصب در تمام هواپیماها است.

مارینا داخل بحث شد و پرسید: یعنی تا این مدت کسی رو این مسئله کار نکرده و راه حلی برایش نیافته؟

ژاک با ژستی مغرورانه جواب داد: من چرا.

ژاک لیوان خود را سر کشید و گریه به ابروهای خود افکند و با تعجب پرسید: توی ساختمان که اتفاقی نیفتاده؟

تا آنجایی که من میدانم نه چطور مگر؟

توی حیاط دو نفر را دیدم که رفتارهای عجیب و غریبی داشتند. مثل اینکه از بلگار سراغ چیزی را میگرفتند. من فکر

کردم اینجا می آیند.

کارلوس با شنیدن حرفهای ژاک یکه خورد. با صدای محکمی پرسید: دو نفر؟

مارینا به سرعت به چشمان ژاک خیره شد و پرسید: چه شکلی بودند؟

تا آنجایی که من فهمیدم فرانسوی نبودند.

کارلوس با اضطراب گفت: چه حماقتی! شک داشتم که اینجا هم بدنبال ما می آیند.

دوباره ترس سراپای وجود مارینا را گرفت. رو به کارلوس کرد و با صدای لرزانی گفت: حالا چکار کنیم؟

کارلوس رو به مامان کرد و با دستپاچگی پرسید: راه خروج دیگری است منکه اصلا یادم نیامد.

او به علامت نفی سرش را تکان داد و گفت: نه بجز در اصلی دری نیست. ولی میشود از پشت بام فرار کرد.

از پشت بام؟ یادم میاد که بچه ها قبلا در این مورد یک چیزهایی میگفتند. ولی من هیچوقت امتحان نکردم ژاک میتوانم از تو خواهش کنم که ما را به آنجا راهنمایی کنی.

مامان مستقیم به چشمهای پسرش نگاه کرد و گفت: آره راه را به آنها نشان بده مطمئن هستم که راه را تو بهتر بلدی.

ژاک با بی میلی گفت: من خسته ام نمیتوانم از جایم جم بخورم.

کارلوس با لحن سردی گفت: به تو پول میدهم. مگر تو اینرا نمیخواهی فرانک بتو میدهم خوب است؟

ژاک طوریکه دوست نداشت چانه بزند جواب داد: ۸۰۰ فرانک.

باشد ۸۰۰ فرانک این شاهکارت هم بد نیست.

ژاک لبخندی به او زد و گفت: زود باشید. احتمالا تا چند لحظه دیگر سر برسند.

مامان با عجله ظروف غذا را از روی میز جمع کرد. مارینا فهمید برای اینکه رد گم کند این کارها را انجام

میدهد. معلوم بود که در این کارها تجربه زیادی دارد. اگر سر و کله دو مرد ناشناس پیدا میشد میتوانست از عهده

شان بر آمده و آنها را سر درگم کند.

مارینا به مامان گفت: بابت همه چیز متشکرم شما یک فرشته هستید.

او لباس و جعبه مارینا را برداشت.

ژاک گفت: بهتر است عجله کنیم.

آنها پشت سر او از پله ها بالا رفتند. به طبقه دوم رسیدند. ناگهان زنگ در به صدا درآمد. دو طبقه دیگر را بسختی بالا

رفتند دوباره صدای زنگ بگوش رسید مامان سعی میکرد باز کردن در را به تاخیر بیندازد.

نردبان کوچکی وجود داشت که از پنجره شیروانی به سقف متصل بود. ژاک از آنجا بالا رفت سپس به مارینا کمک کرد تا بالا برود.

بالای پشت بام ناگهان چشمان مارینا به منظره زیبایی که در جلویش قرار گرفته بود افتاد. از فرط هیجان فریادی از دل برآورد سن با قایقها و کرجی هایش شکوه و زیبایی خاصی به طبیعت بخشیده بود. آن طرف تر برج نتردام با عظمت و شکوه ویژه ای دیدگان را خیره میکرد...

کارلوس در و پنجره شیروانی را بست و گفت: نباید یک لحظه هم وقت را تلف کنیم.

هر ۳ به سرعت خود را به پله های ساختمان بعدی رسانده و پایین رفتند. بهنگام پایین رفتن مارینا احساس میکرد که بارش سبک شده. او دائم بهنگام بالا رفتن از پله ها سرگیجه میگرفت. ولی بخاطر اینکه مسخره اش نکنند جرات نمیکرد بر زبان بیاورد. خودشان را به فضایی بسته رساندند که به حیاط کوچکی شبیه بود و در پشت یک مغازه نجاری قرار داشت. الوارهایی روی هم انباشته شده بودند و صدای برش اره از داخل مغازه بگوش میرسید.

ژاک آنها را براهی که به خیابان ختم میشد هدایت کرد.

کارلوس او را متوقف ساخت و گفت: صبر کن ما به یک ماشین احتیاج داریم میتوانی برایمان تهیه کنی؟

رفیقی دارم که شما را به هر جا که بگوئید میرساند ولی باید به او پول بدهید.

کجا مینشیند؟ راهش از اینجا دور است؟

پیاده حدود ۳ دقیقه طول میکشد.

پس بجنب و پیدایش کن ما اینجا منتظر تان میمانیم.

ژاک ایستاد و از جایش جم نخورد. کارلوس تاکید کرد: به او بگو پول خوبی خواهم داد چیزی هم برای تو میدهم.

لحن کارلوس هیچ تاثیری روی او نگذاشت انگار نمیتوانست قبل از آنکه سهم خود را بگیرد از جایش تکان بخورد.

کارلوس به او نگاه کرد و گفت: بمن اعتماد نداری تو که انقدر بد گمان نبودی.

کارلوس دست به جیب برد و ۸۰۰ فرانکی را که به او وعده داده بود از جیبش در آورد و کف دستش گذاشت. ژاک با دستپاچگی پول را گرفت. و در جیبش گذاشت و با لحن موافقی گفت: شما اینجا منتظر باشید. اگر هنری باشد تا چند دقیقه دیگر او را با خود می آورم.

کارلوس گفت: اگر پیدایش هم نکردی دستکم برگرد و بما اطلاع بده.

ژاک بعلامت تایید سرش را تکان داد و از آنها دور شد.

مارینا گفت: چه آدم سمجی است.

هیچوقت به او محل سگ هم نمیگذارم. همیشه با مادرش بد رفتاری میکند. ولی بیچاره زن برای او میمیرد برای دیدنش لحظه شماری میکند او هم وقتیکه گیر میکند و احتیاجی دارد سراغ زن بیچاره می آید.

که اینطور! پس بگو پول تو جیبی اش را از مادرش میگیرد.

آره دارد دروغ سرهم میبافد که با دوستش هنری تو کار تجارت است و یک نان بخور نمیری هم در می آورد.

مارینا موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: فکرش را نمیتوانم بکنم. آن دو مردی که دنبال ما میگردند چطور فهمیدند که ما اینجا هستیم یعنی از ایستگاه تا اینجا ما را تعقیب کردند. اصلا باورم نمیشود.

تو از هیچ چیز خبر نداری مسئله از اینها هم پیچیده تر است.

کارلوس خواهش میکنم بمنهم بگو جریان چیست؟

کارلوس نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: عزیزم اینجا نمیتوانم ولی قول میدهم به موقعش همه چیز را برایت تعریف کنم.

نگاهش را به چهره پر اندوه مارینا انداخت و گفت: خدای من من ترا با خودم در این ماجرا این طرف و آن طرف میکشم. تو خیلی ظریف و زیبا هستی. دوست دارم ترا روی دستهایم بردارم و با خودم به یک جای مطمئن و راحت ببرم.

مارینا از شنیدن ای حرفها روح از بدنش خارج میشد این عبارات چنان بر دلش مینشست که انگار هیچ خطری وجود نداشت. مارینا موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: نمیتوانیم از یکی دیگر کمک بگیریم؟ به فرض یک دروغی هم سر هم میکنیم و میگوییم...

کارلوس حرف او را قطع کرد و گفت: نه بی فایده است اینطوری به خطر می افتم.

اما...

ناگهان به فکر مارینا رسید که افراد زیادی در پاریس او را میشناسند بیشتر صرافها سیاستمدارها و اشراف زاده او را میشناختند اما نمیتوانست با کارلوس به سراغ آنها برود.

مارینا مایوسانه به کارلوس گفت: ولی بهتر است یک شخص دیگری را پیدا کنیم.

کارلوس سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: ما بجز خودمان نمیتوانیم روی کسی حساب کنیم شاید فرصت نباشد که یک چیز را بتو بگویم من خیلی دوستت دارم. تو تمام آرزوهای من هستی.

وقتی کارلوس صحبت میکرد فکر مارینا در عالم دیگری پرسه میزد.

بر روی محوطه ای که در آن بودند سایه افتاده بود و پرتوی از نور آفتاب به نقطه ای که آنها نشسته بودند متابید. مارینا مستقیم در چشمهای کارلوس خیره شد مارینا احساس کرد که تابحال چنین سعادتی نصیب او نشده بود صدای بوق ماشینی آنها را بخود آورد.

## فصل پنجم

در همان لحظه ژاک ظاهر شد و گفت: بیایید اینجا. زود باشید هنری فقط دو ساعت فرصت دارد که با شما بیاید بعد از ظهر قرار دارد.

کارلوس گفت: خیلی ممنون ژاک.

کارلوس اتومبیل پژو را دید که در خیابان منتظر آنهاست. دست مارینا را گرفت و گفت: سرت را بیانداز پایین و تند حرکت کن.

به محض اینکه آنها داخل خودرو نشستند هنری حرکت کرد و از آنها پرسید: کجا می‌خواهید بروید؟

راننده مردی جوان با موهای بور بود و شانه‌های پهنی داشت.

کارلوس بتندی گفت: بطرف جنوب از بزرگراه ها برو.

مارینا نخست از این حرف متعجب شد و فکر کرد که او بهتر بود خیابانهای کوچک را پیش بگیرد اما بعد از کمی فکر کردن فهمید که او راه درستی را انتخاب کرده است. اگر کسی آنها را تعقیب میکرد در بزرگراه یک طرفه براحتی میشد آنها را شناسایی کرد.

زن جوان دلش میخواست که وقت بیشتری را با کارلوس بگذارند تا در مورد مقصد و هدف او پرس و جو کرده باشد. میتوانست در مورد انگلستان از او سوالاتی بکند و بخوبی میدانست که از این به بعد برایش مهم نیست که کارلوس کجا میرود هر جا که برود با او خواهد رفت و آرزویی نداشت جز اینکه در کنار کارلوس باشد.

او پاریس را دوست داشت به نمای ساختمانها مینگریست و آرزو میکرد که در رویای این شهر زندگی کند و هیچکس او را از این رویا بیرون نیاورد پاریس همیشه برای او به منزله یک هتل بزرگ یک رستوران زیبا و لوکس بود. آیا او حالا مثل یک جنایتکار در یک ماشین کهنه در حال گریز است؟

مارینا نگاهی به کارلوس انداخت و گفت: در عرض این دو ساعت کجا میتوانیم برویم.

کارلوس با دو دلی جواب داد: خودم هم به این فکر میکنم هنری نقشه شهر را داری؟

هنری جعبه ای به او نشان داد که پر از اوراق باطله و کاغذ پاره های کهنه بود و گفت: باید یکی آنجا باشد.

کارلوس خم شد و از زیر صندلی تکه های مختلفی از نقشه را پیدا کرد مارینا به آرامی به کارلوس گفت: چرا به

انگلستان نمیرویم؟

کارلوس در جواب گفت: به چه حسابی این حرف را میزنی؟ تو یک انگلیسی هستی مسلما آنها هم به این امر واقف

هستن.

مارینا با تعجب پرسید: آنها از کجا میدانند که من کی هستم و اصل و نسبم چیه؟

کارلوس سرش را تکان داد و گفت: آنقدرها هم که فکر میکنی احمق نیستند.

مارینا یکبار دیگر به فکر فرو رفت و از خودش پرسید: یعنی تا این حد؟

کارلوس باید برای او توضیح بدهد تا بفهمد که چه اشتباهی مرتکب شده است که تا این حد او را تعقیب میکنند.

دوباره خیالها بر افکار او هجوم آورد آیا ژاک در مورد آن دو مردی که حرف میزد دروغ میگفت؟ ساختگی و الکی

بود؟

مارجای شب گذشته را در کوچه قطار بخاطر آورد که کارلوس کوچه را با دو ناشناس عوض کرد و آن دو تن را شبانه

به قتل رساندند دو نفر به جای آنها قربانی شدند. آیا کارلوس یک کمدی احمقانه بازی میکرد. مارینا از خود پرسید که

آیا همه این ماجراها کابوس بود ولی نه تمام آنها واقعیت داشت اما چرا این اتفاقها می افتاد؟

مارینا با کمرویی دست روی دست کارلوس گذاشت و به او خیره شد که غرق در مطالعه نقشه بود سپس پرسید: راه

حلی پیدا کردی؟



نه هنوز آنها بخوبی میدانند که ما می‌خواهیم از کشور خارج شویم بهمین خاطر الان در فرودگاه ها و ایستگاه‌های راه آهن کمین کرده اند. نمی‌دانم چکار کنم.

یعنی انقدر تعدادشان زیاد است؟

کارلوس لبش را گزید و با ابروها به هنری اشاره کرد.

مارینا به آرامی در گوش کارلوس گفت: مطمئن هستم که نمیتواند انگلیسی صحبت کند.

احتیاط شرط عقل است.

مارینا خیلی دلش می‌خواست که از ماجرای کارلوس سر در بیاورد و کارلوس را بشناسد ولی میدانست که بی فایده است و در چنین موقعیتی به او چیزی نمی‌گوید.

هنری با سرعت و با اطمینان پیش میراند بنظر میرسد که تصمیم گرفته با تمام سرعت و هر چه سریعتر به مقصد برسد. کارلوس سر از نقشه بلند کرد و گفت: بالاخره نمی‌خواهی بگویی به چه قیمتی با ژاک کنار اومدی؟

هنری نگاهی از آینه به کارلوس انداخت و جواب داد: بمن گفت برای هر کیلومتر ۳۰۰ فرانک از تون بگیرم.

کارلوس با نیشخند و طعنه جواب داد: فقط همینقدر؟

هنری در حالیکه کمی از سرعت خود کاست گفت: چطور مگر مشکلی پیش آمده؟

نه! به هیچ وجه فقط خواستم ببینم که بنظر ما هم احترام گذاشته است. در طول صحبت چشمکی به مارینا زد. تبسم

کمرنگی بر لبهای مارینا ظاهر شد. این راننده لعنتی هم دست کمی از ژاک نداشت و معلوم بود که قرار گذاشته اند که

پول را بین خودشان تقسیم کنند. هنری برای اینکه عمل خود را توجیه کند گفت: البته کرایه برگشت را هم حساب

میکنم.

کارلوس جواب داد: بله درست میفرمایید. ناراحت هم نباشید تا سانتیم آخرش پولتان را خواهم داد.

هنری بر سرعت خود افزود چون خیالش تخت شد که آنها پولش را بالا نخواهند کشید.

آنها از وسط فونتانبلو عبور کردند و مسیر جنوب را در پیش گرفتند. مارینا زمانی این مسیر را بخصوص با رولز-رویس و مرسدس برای رفتن به ساحل آزور در پیش گرفته بود و واقعا جذب مناطقی میشد که در جلوی چشمش قرار میگرفت. حدود یکساعت بود که در راه بودند کارلوس به او نگاه کرد و پرسید: خسته هستی؟ نه آدم مگر در پاریس خسته میشود غیر ممکن است.

در گفته های مارینا حسرت و افسوس احساس میشد. اگر کارلوس از او میپرسید که چه موقع به پاریس آمده و در کدام هتل اقامت داشته است چه جوابی برای او داشت. او جعبه ارایش خود را باز کرد دست به کرم پودر برد ولی ناگهان به فکرش رسید که یک اشتباه دیگر مرتکب میشود چون کارلوس به این پودر گیر میدهد. اشتباه هم فکر نکرده بود چون تا چشم کارلوس به آن افتاد گفت: معلوم است نمیتوانی از آن دل بکنی! مارینا نگذاشت جواب متلک او طول بکشد و با حاضر جوابی گفت: و معلوم است که زیاد حسود هستی. تازه اصلا هم اینطور که فکر میکنی نیست.

مگر این چقدر ارزش داره که بخاطرش دروغ هم میگوی؟

اینقدر کشنده آن کسی که اینرا بمن کادو داده زیاد هم برایم مهم نیست ولی حداقل مثل تو فکر نمیکرد. پس اینقدرها هم تحفه نیست.

نه به هیچ وجه حتی برایم ارزشی ندارد.

او ساختمان بزرگی را که در آن زندگی میکرد بیاد آورد. همان مارینا مارتین حالا پنهان میشود. به کارلوس نگاه کرد و گفت: در ضمن اگر به پول احتیاج داشتی میتوانیم اینرا بفروشیم. پس در روزهای سخت به دردمان میخورد.

میتوانیم یک ماشین کرایه کنیم.

اره دیگر مردم انقدر احمق شده اند.

مارینا نگاهی به کارلوس انداخت. در جعبه را طوری بست که انگار از این حرف کارلوس دلخور شده است. در همین

موقع هنری گفت: من تا ۱۰ دقیقه دیگر از شما جدا میشوم یکجا قرار واجب دارم باید برگردم.

کارلوس با تعجب گفت: مگر دست خودتان نیست؟ میتوانید بجای آنها ما را برسانید.

نه قبلا کرایه شان را گرفته ام.

که اینطور امیدوارم که به تاکسیمتر نگاه نکرده باشند.

شکسته.

آنها به دهکده ای نزدیک شدند ناگهان مارینا با خوشحالی گفت: نگاه کن! یک سیرک!

در فضایی باز که بیشتر شبیه مزرعه بود کاروان بزرگی چادر زده بودند. همچنین چرخهای بزرگی به چشم میخوردند

و تابلویی بود که روی آن نوشته شده بود سیرک تد جانسون.

مارینا هیجان زده گفت: این یک سیرک انگلیسی است.

کارلوس رو به هنری کرد و گفت: هنری اینجا نگه دار.

مارینا با تعجب به کارلوس نگاه کرد و گفت: اینجا؟

کارلوس سرش را به علامت تایید تکان داد رو به هنری کرد و گفت: دور بزن و جلوی آنها نگه دار.

هنری از سرعت خود کاست و گفت: باشد.

کارلوس دست به جیب برد و کیف خود را در آورد و گفت: چند کیلومتر شد؟

هنری مثل اینکه از قبل حساب کرده بود بدون اینکه فکر کند یک قیمتی گفت و این قیمت بسیار بیشتر از آن بود که صحبت کرده بودند.

کارلوس به صورت او خیره شد و گفت: حداقل ضریب ۱۰ میکردید تو چرا قاضی نمیشوی؟

از ناهمواریها عبور کردند و در جایی که قفسه حیوانات داشت توقف کردند.

با هنری خداحافظی کرده و از ماشین پیاده شدند. مارینا به صورت کارلوس نگاه کرد و گفت: چکار میخواهی

بکنی؟ میخواهی در چادرها بگردیم؟

یک فکری دارم اول میخواهم یک مکان امن برای تو پیدا کنم.

مارینا با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت: نمیخواهی که مرا اینجا تنها ول کنی؟

کارلوس در جواب گفت: فقط موقعیکه با رییس سیرک صحبت کنم.

مارینا سعی کرد برای مزاح یک متلکی بیندازد.

چه چیزی توی کله ات است؟ میخواهی به او پیشنهاد خرید بدهی؟

کارلوس حالت جدی بخود گرفت و گفت: تو فقط بیا.

آنها بطرف مردی رفتند که افسار اسبی را گرفته بود.

مارینا با صدای خشنی گفت: اینجا ورود ممنوع است ما نمیتوانیم برویم.

کارلوس بدون اینکه به حرف او توجهی کند گفت: میدانم ولی میخواهم با مدیر سیرک صحبت کنم.

مردی لاغر اندام که ماسکی به چهره زده و موهای خود را رنگ کرده بود با رفتاری عادی که بیشتر شبیه کولی ها بود

به طرف کارلوس آمد و با زبان انگلیسی پرسید: چه میخواهید؟

دنبال کار میگردیم؟

چکاری بلد هستید؟

هر کاری که با اسب سر و کار داشته باشد.

یک نفر برای اصطبل نیازمندیم که به اسبها برسد.

به هیچ وجه این حرف به کارلوس برنخورد و ادامه داد اسم مدیرتان چیست؟ جانسون؟

آن مرد سرش را به علامت تایید تکان داد و با انگشت چادری را نشان داد و گفت: میتوانید در آن چادر قرمز او را

ببینید.

خیلی ممنون.

مرد در حالیکه دور میشد گفت: فکر نکنم کاری برایتان انجام بدهد او از مانکنها خوشش نمی آید

مارینا بطرف کارلوس برگشت و گفت: منظورش چیست؟

کارلوس لبخندی زد و گفت: هیچ چیز یعنی اینکه ما باید وانمود کنیم که زن و شوهر هستیم چون معلوم است که

آقای جانسون زیاد به اصول اخلاقی پایبند است.

مارینا با تعجب پرسید: تو چکاری میکنی؟ کارهایت کاملا احمقانه است.

کارلوس برای اینکه به بحث خاتمه دهد راه چادر را در پیش گرفت و گفت: همه کارها را بسپار بمن.

مارینا با عجله دنبال کارلوس براه افتاد و زیر لب زمزمه کرد منکه سر در نمی آورم همه اینکارها احمقانه است. اما

خدای من چقدر دوستش دارم.

فصل ششم

مردیکه در چادر نشسته بود مرد مسنی بود و در صورتش جای زخمی وجود داشت. مارینا تصور کرد که او یک کولی خشن است. از طرفی به مامور مبادله و یا مدیر فروشگاهی زنجیره ای هم شبیه بود. از چهره اش پیدا بود از آن دسته آدمهایی است که عادت دارند فقط دستور بدهد.

به محض دیدن آنها از سرتاپای کارلوس را برانداز کرد مثل اربابی که رعیت را نگاه میکند و پرسید: چه میخواهید؟

او انگلیسی صحبت میکرد. کمی مکث کرد و ادامه داد: میتوانید انگلیسی صحبت کنید؟

کارلوس محترمانه جواب داد: بله آقا.

کارلوس بدون اینکه منتظر شود تا مرد سوال دیگری را مطرح کند ادامه داد: شنیدم که دنبال کارگر میگردید من مشتاقم هر کاری باشد انجام دهم.

مارینا از لهجه صحبت آن مرد تعجب کرد و در پیش خود فکر کرد او نمیتواند کاملاً یک انگلیسی باشد.

جانسون دوباره سرش را بلند کرد: کی به شما گفت میتوانید به اسبها برسید /

من در بین آنها و با آنها متولد و بزرگ شده ام.

راستش... چقدر تجربه کاری دارید؟

مدتی در مزرعه های آمریکای جنوبی کار کردم. دوره آموزش اسب سواری هم گذرانده ام طوری میپریم روی اسب که...

جانسون حرف او را قطع کرد و با لحن خاصی گفت: تند نروید انرژیتان هدر میروم گواهی تعلیم دارید؟

بله اما بزبان اسپانیایی و پرتغالی نوشته شده اند در ضمن آنها را با خود نیاورده ام فکر کردم چون بزبان دیگر است بدرد نخورند.

که اینطور ولی اشتباه میکنید سیرک ما در اسپانیا هم مستقر میشود و بنده بخاطر اینکار اسپانیایی یاد گرفتم.

سپس نگاهی به مارینا انداخت و پرسید: این کیست؟

همسرم.

جانسون گرهی به ابروهای خود انداخت و گفت: آهان! همسرتان؟ سند ازدواج دارید؟ من آدمهایی را که تفننی پیش من می آیند قبول نمیکنم.

مارینا احساس کرد که دیگر خورش به جوش آمده چطور آن مرد جرات میکرد که با او اینطور برخورد کند؟

کارلوس بدون آنکه دستپاچه شود گفت: اگر بخواهید برایتان نشان میدهم ولی ما ۱۰ روز است که ازدواج کرده ایم. الان در ماه عسل هستیم بهمین خاطر سندمان در پاریس است.

جانسون از سر تا پا مارینا را برانداز کرد و تکرار کرد: ۱۰ روز؟ برای این به همسرتان نمیتوانستید یک حلقه ازدواج بخرید؟

اینبار مارینا آنقدر عصبانی شد که دلش میخواست یک سیلی بگوش او بزند چون احساس میکرد که رفتار او واقعا بی ادبانه است.

کارلوس با فروتنی و شرمندگی جواب داد: یکی داشت ولی مجبور شدیم یک جایی وثیقه بگذاریم. میدانید وضع مالی مان خوب نیست بهمین خاطر است که دنبال کار میگردیم.

درک میکنم، تنها مسئله ای که در زندگی از آن فرار میکنم این است که یک خانم در سیرک من کار کند. این همیشه برای من آزار دهنده است.

کارلوس سریع جواب داد: او میتواند برای شما خیلی مفید باشد. قبل از ازدواجمان او خیاطی میکرد فکر میکنم لباسهای هنری تان بعضی موقعها به تعمیر احتیاج داشته باشد.

مارینا نفسی عمیق کشید کارلوس داشت حرفهای بیراهه میزد. او نقابی برچهره زده بود و تمام سعی اش این بود که جانسون را با حرفهایش جذب کند. درست به صورت او خیره شده بود و متواضعانه و مودبانه حرف میزد.

مدتی سکوت بین آنها حکم فرما شد. مثل اینکه آنها موفق به جلب رضایت جانسون شده بودند چون جانسون با لحن تندی گفت: خیلی خوب اگر واقعا میخواهید خود را با اسبها مشغول کنید برای هر هفته ۱۰۰ فرانک میدهم.

کارلوس مغرورانه جواب داد: وحشی ترین حیوانات را بمن واگذار کنید ببینید که چطور از عهده کارها بر می آیم. جانسون برای اینکه او را تحقیر کند و جواب دندان شکنی دهد گفت: این افکار را از کله تان بیندازید بیرون من یک کارگر برای اصطبل میخواهم نه برای اسب سواری. اگر هم بینم که خوب به حیوانات نمیرسید با بنده طرف هستید فهمیدید؟

کارلوس با پشیمانی گفت: بله قربان.

منتظر چه هستید؟

راستش را بخواهید در این ماندیم که کجا سکونت کنیم نه چادر داریم نه بحد کافی پول داریم که بخریم. جانسون با لحن زننده ای ادامه داد: فکرش را میگردم افرادی را که من استخدام میکنم همیشه انتظار دارند که به آنها جا بدهم شک نکنم لازم است که غذایشان را هم بدهم. در هر حال شما شانس آوردید یکی از اتاقهایمان خالی است میتوانید از آن استفاده کنید ولی ۱۰ فرانک از دستمزدتان کم خواهم کرد.

بله آقا خیلی ممنون.

هی لوک! کجا هستی لعنتی؟

آدمم.



پسری حدود ۱۶ سال دوان دوان از یک چادر دیگر خارج شد. موها و چشمانی سیاه داشت و صورتش کشیده و تیره بود.

به کارلوس و مارینا تبسمی کرد و بطرف جانسون رفت.

فرمایشی بود قربان؟

این آقا و خانم را که ادعا دارند زن و شوهر هستند به چادر ماریو هدایت کن سپس جای اسبها را به آنها نشان بده.

جانسون پشتش را به آنها برگرداند و پرسید: شما نمیخواهید خودتان را بمن معرفی کنید؟

کارلوس آیلو.

زیاد وقت تلف نکنید بهتر است سریع کارتتان را شروع کنید.

لوک جلو افتاد و گفت: از این طرف.

ساقهای آن مرد از پارگی شلوارش بیرون زده بود که بیشتر جای بریدگی بود و آستینهایش را که بالا زده بود ماهیچه های بازوهایش بر خلاف هیکل لاغرش پر از عضله بود.

مارینا با خودش فکر کرد که شاید این مرد سوء تغذیه دارد. چرا مارینا برای این افراد دلسوزی میکرد. او از این شرایط بسیار ناراحت بود آنها باید در یک دهکده زندگی و کار کنند تا به منظور خودشان برسند. اما چرا در یک سیرک؟ کارلوس با چه نیت و امیدی روی اینکار حساب میکرد. از همه بدتر کار یاد گرفتن و کار کردن او بیش از پیش بیزار میکرد. به هر جا هم که میرسیدند کارلوس یک دروغ و کلکی سر هم میکرد...

مارینا با خود تصمیم گرفت من دیگر اینجا نیمیمانم. در همین زمان لوک مقابل خانه ای آجری ایستاد. از ظاهر خانه معلوم بود که به تعمیر احتیاج دارد خانه جدید بود و نمای زیبایی داشت با این وجود با شرایطی که داشتند ارزش زندگی داشت.

به محض ورود آشغالهای زیادی دیدند که جمع شده بود و داخل چادر بسیار بی نظم بود. تهوع بدی به مارینا دست داد همه جا گرد و خاک بود و مشکل میشد جایی را دید. چند تا خرت و پرت و اثاثیه هم بچشم میخورد. مارینا گفت: اینجا نمیشود زندگی کرد.

در همین لحظه شنید که کارلوس گفت: فقط همین هیچ چیز اینجا نیست. به جز آب و صابون که بتوانیم صورتمان را اصلاح کنیم. مثل اینکه ما به تشک نیاز داریم از کجا میتوانیم تهیه کنیم؟ لوک نگاهی بزمین انداخت که بجز خاک چیز دیگری نبود. باید به آقای جانسون بگوئید ولی فکر نکنم بدهد. با اینحال امتحان کردنش ضرر ندارد. چادر شما کجاست؟

بغل چادر آقای جانسون شما میتوانید از او سطل آب و صابون هم بگیرید. لوک به دور و بر خودش نگاه کرد و ادامه داد: اینجا برای ماریو مناسب نبود.

کارلوس پرسید: مگر او چکار میکرد؟

آکروبات در آن مکان روبرویی موقع انجام حرکات از روی طناب بزمین افتاد و کمرش شکست. چه شانس بدی!

لوک لبخندی به کارلوس زد و گفت: از بی دقتی. با اینحال در کارش خیلی ماهر بود نمیخواهید اسبها را ببینید؟ حق با شماست برویم.

به طرف مارینا برگشت و گفت: همین جا باش زیاد طول نمیکشد.

بدون اینکه منتظر جواب شود از آنجا رفت.

مارینا از پشت سر به او خیره شد. لباسهای شیک او به محیط نمیخورد ولی آنقدر تواضع و فروتنی نشان میداد که انگار در بین آنها بزرگ شده است. در بین راه کراواتش را باز کرده و داخل جیبش گذاشت. تبسمی بر روی لبهای مارینا نشست. بطرف پنجره رفت تا برای عوض کردن هوا آنرا بگشاید چون فکر میکرد که به هوایی تازه نیاز دارد تا از شر گرد و غبارهای داخل اتاق رها شود. آب و صابون آیا کارلوس انتظار دارد که او زمین سقف و دیوارها را بشوید؟ ولی او

که نمیتواند این کارها را انجام دهد آیا کارلوس واقعا توقع داشت که مارینا این وظایف را انجام دهد؟

خشم عجیبی بر مارینا مستولی شده بود. نباید در این ماجرا بدنبال کارلوس می افتاد. کارلوس آنقدر باهوش بود که براحتی با مدیر هتل صحبت کند و جای امنی گیر بیاورد. بخاطر بیم کارلوس یک زوج در قطار شب هنگام به قتل رسیدند و شاید بخاطر همین ترس برای همیشه در این سیرک پنهان شود.

کیف پولش را از ساک در آورد تا ببیند چقدر پول دارد. حدود هزار دلار پول در آن بود که سیبل موقع حرکت به همراه چند اسکناس دیگر در کیف او گذاشته بود.

مارینا یک قوطی را که بزمین افتاده بود برداشت و باز کرد. یک آینه معمولی در داخل آن بود از تصویر خودش تعجب کرد آن مارینا مارتین مغرور مرده بود. از خستگی و اضطراب خطهایی روی چهره اش افتاده و ماتیک روی لبهایش پاک شده بود. احساس کرد که بعد از فرار از خانه رنجهای زیادی متحمل شده است. لکه های سیاهی که روی پیراهنش دیده میشد حکایت از آن داشت که لباسش حسابی کثیف شده است.

مارینا مدتی بی حرکت ماند. نمیتوانست درک کند که کجاست و چکار میکند. چگونه کارلوس را پیدا کرد و چه چیز در مخیله اوست. موهای خود را مرتب کرد و روی لبهایش ماتیک زد. احساس کرد که حالش بهتر شده وقتی به اطراف نگاه کرد پیش خود فکر کرد واقعا مسخره است بهتر است به پاریس برگردد و به سفارت برود و شرایطش را برای آنها توضیح دهد میتواند گفتن های سفیر را حدس بزند مارینای عزیز مطمئن باشید که ما از شما محافظت میکنیم

همراه با یک محافظ به لوندیس باز میگردید اما دوست شما در آمریکای جنوبی است چرا به سفارت آنها رجوع نمیکنید. اینها همه موانع سیاسی بودند که جلوی آنها را سد کرده بود و باید برای آنها عذر و بهانه هم آورد. بخصوص که مقامات ارشد بخوبی مارینا را میشناختند و حاضر بودند برای او هر کاری بکنند.

ناگهان بادی وزید و در را بهم زد. مارینا با حالتی عصبانی بطرف در رفت و آنرا باز کرد و دید که کارلوس با لوک باز میگردد. هر دو قیافه بشاشی داشتند معلوم بود که با هم به گرمی گفتگو میکنند. کارلوس کتش را به کمرش بسته بود و تنها یک پیراهن بتن داشت. بنظر میرسید که دروغ دیگری هم برای آن مرد سر هم میکند. پشت سر آنها دختر کوچکی به چشم مارینا خورد که دامن پاره ای پوشیده بود و سطل کوچکی رو دستهای ظریفش انداخته بود.

مارینا با خودش زمزمه کرد او را پیش خودم می آورم. و با تمام شتاب در را بست مارینا صدای کارلوس را میشنید که به دخترک میگفت: از کمکت ممنونم النا برات آبنبات خوشمزه ای خواهم خرید. دخترک خندید سپس کارلوس در را باز کرد. تشک جدید سطل آب و صابون.

کارلوس به او نزدیک شد و گفت: خیلی وقت بود که منتظر چنین لحظه ای بودم. مارینا حس میکرد که به یکباره خانه ی ویرانه اش به مکانی با شکوه و درخشان تبدیل شده چنان از بودن با کارلوس لذت میبرد که دیگر هیچ عامل بیرونی در فرانسه در سیرک در این کلبه کثیف نمیتوانست حال او را دگرگون سازد. کارلوس زمزمه کرد: دوستت دارم.

کارلوس او را محکم فشار داد و گفت: مطمئن باش که هیچوقت تنها نیستیم و تنها نخواهیم ماند.

لحظاتی بهمین منوال گذشت. مارینا کلامی برای گفتن احساسش پیدا نمی‌کرد اما طوفان عاطفه اش او را غرق کرده بود. تمام اراده اش را بکار بست به چشمان کارلوس خیره شد. چشمانی که از آن شهد عشق میبارید. با احساسی خاص و در حالیکه قلبش به شدت میتپید گفت: اوه کارلوس باور کن خیلی دوستت دارم.

یکباره دیگر بگو.

دوستت دارم.

میخواهم دوباره و دوباره بشنوم. تو قابل پرستش هستی. آن بینی کوچکت را میپرستم آن کاکل هایت را که به روی پیشانی ات افتاده. سپس او را از خود جدا کرد و گفت: دیگر باید بروم سرکار.

نه کارلوس تنهایم مگذار.

مجبورم عزیزم مسئول اصطبل - یک مجارستانی دلسوز از من خواسته است که تا نیم ساعت دیگر غذای اسبها را بدهم فکر میکنم الان وقتش است.

نگاهی به ساعت خود انداخت و ادامه داد: در اولین روز باید خودم را به او نشان بدهم.

اما کارلوس میخواستم بگویم...

کارلوس حرف او را قطع کرد و گفت: سعی میکنم زود برگردم. اگر به چیزی احتیاج داشتی میتوانی آن دختر بچه را به دهکده بفرستی تا برایت تهیه کند. فکر کنم ما به مسواک و خمیر دندان و هوله و یک زیر شلواری برای من و لباس خواب برای تو احتیاج داریم من راضی نیستم که تو اذیت شوی.

کارلوس خم شد و او را بوسید و چند اسکناس از جیب خود خارج کرد و به مارینا داد و گفت: نگهدار برای برگشتنمان... یک چیز دیگر خیلی دوستت دارم.

کارلوس دور شد بدون اینکه به او اجازه دهد چیزی بگوید. تا زمانیکه کارلوس از دیدش ناپدید شد او را با نگاه دنبال کرد.

ناگهان مارینا با صدایی بخود آمد.

به کمک احتیاج دارید؟

زن جوانی با چشمان سیاه به در تکیه داده بود در حالیکه نوزادی در آغوش داشت مارینا از او پرسید: شما انگلیسی هستید؟

زن ناشناس سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: بله ما حدود ۳ سال است که در این سیرک هستیم. من و شوهرم.

او چکار میکند؟

با میمونهای خودش مشغول است. تمام وقتش را با آنها میگذراند از پدرش به ارث برده راسش را بخواهید من زیاد خوشم نمی آید. کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: شنیدم که شوهر شما کارش با اسبها است. بنظر من کار خوبی است.

منهم همین فکر را میکنم.

مارینا میدید که دیگر افرادی هم در اطراف او در چادرها و خانه ها زندگی میکنند و اکثر آنها کولی بودند. شاید جانسون فکر میکرد که آنها ریشه اصلی انگلستان بودند.

زن جوان گفت: میبینم که تشک تازه ای گرفتید.

بله الان هم مجبور هستم بلند شوم و خانه داری کنم.

مارینا دید که زن در مقابل این حرف او چیزی نگفت. مارینا انتظار داشت تا زن برای کمک به او اصرار کند.

کارلوس او را از پای انداخته بود ولی عشق او چنان در وجودش غوغا میکرد که حاضر بود همه جانش را فدای او کند.

مارینا با اراده ای مصمم جلیقه اش را در آورد و با تبسمی گفت: کجا میتوانم اب پیدا کنم؟

با کمک دوست جدیدش شروع به انجام کارهای خانه نمود. کف اتاق را شستند پنجره ها را پاک کردند. برای خود

تختخوابی با تشکهای جدید درست کردند.

مارینا آنقدر سرگرم کار بود که متوجه زنان دیگر نشده بود. زنانی که برای کمک به او آمده بودند. همانطور که جارو

را در دست گرفته بود پرسید: تا کی شوهر من کار میکند؟

یکی از خانمها جواب داد: تا نوبت نگهبان شب. حدود ساعت ۷. تا آنوقت نمیتواند بیاید.

یکی دیگر از زنها گفت: آره اینطور است. هندراشی به کسی تا زمانیکه به حیوانات غذا نداده و تا وقت شبش تمام نشده

باشد اجازه رفتن نمیدهد.

زن اول از مارینا پرسید: پس شما شام را چکار میکنید؟

مارینا جواب داد: فکرش را کرده ام.

مارینا ۱۰۰ فرانک بدست بچه ای داد تا به دهکده رفته و مایحتاج آنها را تهیه کند. ساعتی بعد کودک به همراه مقداری

تخم مرغ شیر نان و کره و گوشت برگشت. او همچنین به مغازه خانم جانسون رفت تا یک بخاری و یک آفتابه بگیرد

ولی با یک پیغام برگشته بود خانم جانسون چون خسته بود حوصله باز کردن در را نداشت گفته بود تا فردا صبح صبر

کنند. وقتی این خبر بگوش مارینا و دوستان جدیدش رسید یکی از کولی ها گفت: زیاد به حرفش توجه نکنید او زبانش

تند است ولی آدم بدی نیست. شاید بخاطر اینکه وسایل را از جای دیگری خریدید لج کرده است. مغازه اش پر از

جنس است شاید نخواسته است که همه اش را یکدفعه به باد دهد.

یکی دیگر از کولی ها گفت: ماه گذشته یک رادیو بمن فروخت همان ماه هم بخودش برگرداندم شاید به شما هم نسیه بفروشد.

کولی اولی گفت: ولی باید طوری باشد که خانم جانسون سود بیشتری ببرد.

همه گفته او را تایید کردند.

بالاخره ۱۰ ساعت بعد مارینا همه کارهایش را تمام کرد و از فرط خستگی خود را روی تخت انداخت کمرش درد میکرد دستهایش هم زبر و خشک شده بودند. فکر میکرد که اگر سیبل او را در چنین وضعیتی میدید شاید به شکلی باور نکردنی بهت زده میشد. در یک کاروان کولی ها اما مارینا از یک چیز احساس رضایت میکرد که موجب میشد تا درد و رنج بدنش برایش بی اهمیت باشد. مارینا مارتینی که در تمام زندگی اش حتی یک بشقاب هم نشسته بود اینک یک خانه را تمیز و آماده کرده بود.

از روی تخت بلند شد تا برای خودش شامی درست کند. در همان حال با خود زمزمه کرد: همه این کارها را من کردم؟ خوشبختانه در طول تحصیلاتش چند واحد آشپزی گذرانده و تا حدودی بلد بود که غذاهای ساده بپزد. پختن یک املت برایش کار چندان سختی نبود. او تخم مرغها را داخل ماهیتابه شکست سپس مقداری هم نمک اضافه نمود و منتظر پختن آنها شد. از اینکه از کارلوس خبری نشده بود دلشوره داشت. روی یک صندلی نشست تا رفع خستگی کرده و عضلاتش را آرام کند. خود را با موزیکی که از چادر بغلی بگوش میرسید تسلی میداد.

کارلوس در را باز کرد و با دیدن خانه نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد. مارینا از جا جست و به گرمی از او استقبال کرد انگار که مدتهاست با هم ازدواج کرده اند.

مارینا با تصور اینکه او خسته است پرسید: حالت خوب است؟

خیلی خوبم.



لبخندی روی لبانش نشست و بی آنکه به آشپزخانه نگاه کند گفت: خیلی گرسنه ام.  
الان شام را آماده میکنم.

کارلوس به اطراف خود نگاه کرد و گفت: چقدر اینجا تغییر کرده همه این کارها را خودت انجام دادی؟  
تقریباً.

واقعا که یک زن نمونه هستی چطوری این کارها را کردی؟  
زیاد هم سخت نبود.

عکس العمل کارلوس برایش عجیب بود. او دیگر مارینا مارتین سابق نبود بلکه زنی بود مثل تمام زنهای دیگر که  
کانون خانواده را برای مردانشان گرم میکنند. کارلوس روی تخت دراز کشید و نفس بلندی را از درون ریه هایش  
بیرون فرستاد.

مارینا شادمانه گفت: تا چند دقیقه دیگر شام حاضر است.

آنها اینک در کنار یکدیگر بودند بدون آنکه کمترین گله ای از وضعیت فعلی شان داشته باشند.

## فصل هفتم

کارلوس بعد از اینکه غذایش را تمام کرد با خشنودی و رضایت کامل گفت: خیلی خوشمزه بود فکر نمیکردم که یک  
چنین استعدادی داشته باشی.

لبخندی روی لبهای مارینا نقش بست او نمیتوانست اقرار کند که این استعداد را برای اولین بار به بوتی ازمایش  
گذاشته است. سپس با طنازی گفت: فکر کردی آنقدر دست و پاچلفتی هستم که از عهده یک خانه هم بر نمی آیم؟  
قیافه ات اصلا به خانمهای خانه دار نمیخورد دوست دارم دستهایت را ببینم که...

مارینا از پایین به بالا به او نگاه کرد و گفت: دیدنش زیاد هم جالب نیست. ۳ تا از ناخنهایم شکسته پوست دستهایم مثل تمساح شده فکر میکنم از اسیدی است که در صابون وجود دارد.

این بویی که شبیه بوی بیمارستان است آنهم شاید از صابون باشد.

الکی ایراد نگیر! من بخاطر اینکه تا الان کار کردم خیلی هم بخود میبالم.

راستی؟ کی خانه داری را بتو یاد داده است پدر و مادرت که مرده اند پس مادرت یاد نداده است. نکند برای خودت خانه دار گرفته بودی؟

مارینا برای اینکه از خودش دفاع کرده و جواب دندان شکنی بدهد گفت: شرایط اینطور ایجاب میکند.

او همه ظرفها را جمع کرد و به آشپزخانه برد.

وقتی بازگشت کارلوس دستهایش را زیر سرش گذاشته و دراز کشیده بود و زمزمه میکرد: چاره دیگری نبود. حرفهایم را باور کن. میخواهم رک و پوست کنده با تو حرف بزنم خودم هم از پذیرفتن اینکار شرم دارم.

بدن مارینا تا حدودی از سرما میلرزید ولی آنقدر سرگرم انجام کار بود که همه چیز را فراموش کرده بود.

مارینا میز را بطرف دیوار هل داد و گفت: بنظر من مرد برای کار ساخته شده است.

عجب جواب دندان شکنی. ولی عشق را نباید با چیزی مقایسه کرد بخاطر عشق من تن به این کارها دادم.

با این حرفهای بیشتر مرا بدنبال خودت میکشانی میخواهم تا آخرش بایستم.

عزیزم چاره دیگری جز این نداری. نمیخواهم سربسرت بگذارم باور کن خیلی دوستت دارم. خودت میدانی من در

مقابل خواسته های تو مقاومت نمیکنم اما خیلی خطرناک است که زیاد اینجا بمانیم.

مارینا چیزی نگفت.

کارلوس دست او را گرفت و گفت: میفهمی که منظورم چیست؟ باور کن خیلی دوستت دارم.

مارینا با شنیدن این حرف به چشمهای کارلوس خیره شد و کنارش دراز کشید مردش را بخود فشرد و زمزمه کرد: و خیلی دوست داشتنی هستی تا ابد عاشقت خواهم ماند.

مارینا به چشمان او خیره شد و گفت: ما همدیگر را خوب نمیشناسیم متوجه این قضیه هستی؟

درست است ولی در این مدت کوتاه طوری بهم انس گرفته ایم که انگار سالهاست همدیگر را میشناسیم.

مارینا آهی از ته سینه کشید سرخوش و خرسند بود چون بخوبی میدانست که اگر کلامی در جواب کارلوس بگوید او

با بوسه ای همه چیز را از یاد خواهد برد. سپس گفت: کارلوس این اولین باری است که با هم خلوت کرده و تنها

هستیم و من حق دارم که ترا بخوبی بشناسم حالا بمن بگو قضیه این آرتیست بازیها چیست؟

کارلوس کمی بلند شد و گفت: مطمئنا حق داری.

دوباره او را در آغوش کشید و ادامه داد: میخواهم یکباردیگر ببوسمت چون ممکن است بعد از اینکه از زندگی من

آگاه شدی برای همیشه ترکم کنی. آه مارینا واقعا مرا دوست داری؟ رفیق نیمه راه که نمیشوی؟

مارینا با صدای آرامی گفت: باور کن از ته دل دوستت دارم.

چونکه مرا نمیشناسی این حرف را میزنی شاید من یک جنایتکار باشم و روزی به زندان بیافتم.

مارینا به چشمهای او خیره شد و گفت: من خودم را برای همه چیز آماده کرده ام. هر کس و هر کاره ی باشی باز هم

دوستت خواهم داشت.

کارلوس از ته دل خندید و گفت: همین را میخواستم که از آن مطمئن شوم.

بدون تردید روی حرفهایم ایستاده ام. هیچوقت تغییر عقیده نخواهم داد من با تو هستم حتی اگر غری منطقی و غیر

قانونی باشد.

کارلوس او را به سینه خود فشرد و با لحن غم انگیزی گفت: عشق ترا فقط در رویاها تصور میکردم میخواهم رک و پوست کنده با تو حرف بزنم. قبل از تو با زنهای زیادی آشنا شدم سعی میکردم بزور عاشقشان شوم اما نه از ته دل میدانستم که خودم را فریب میدهم ولی همیشه ارزو میکردم که فردی مثل ترا پیدا کنم.

درست عین من چونکه...

ناگهان جلوی دهانش را گرفت چون مطمئن بود که از دهنش میپرید چونکه من بخاطر آن فرار کردم. او نمیتوانست به این زودی راز خود را بر ملا کند. چرا که هنوزم به کارلوس بدگمان بود و بخوبی او را نمیشناخت آیا کارلوس واقعا برای او نقش بازی میکرد تا وی را بدام اندازد؟

اما به زودی تمام این بدگمانیها از ذهن مارینا محو شد و چنین فکر کرد که او تنها مردیست که توانسته است آتش عشقی را در سینه اش شعله ور سازد و این تنها عاملی بود که به مردش اعتماد میکرد. کارلوس هیچوقت به او صدمه نمیزند و حتما او را بخاطر جنایت تعقیب نمیکردند اما اگر او را میگرفتند... به زندان می انداختند... یا میکشند مارینا باید چه خاکی بر سرش میریخت؟ نه او نمیتواند شاهد یک جنایت باشد.

مارینا با تمام نیرو کارلوس را بخود فشرد و با شوق و حرارت بیشتر پرسید: بمنهم بگو چکار کردی؟ هیچوقت ترکت نمیکنم. میتوانیم جایی برویم که هرگز نتوانند پیدایمان کنند. تازه با مرور زمان آنها خسته میشوند و دیگر بدنبالت نمی آید.

کارلوس به آرامی پرسید: به حرفی که میگوی فکر کردی؟ مطمئن هستی که زیر حرفت نمیزنی؟ یعنی حضری بخاطر من از همه چیز بگذری؟ از دوستانت؟ از زندگی ات؟ از موقعیت خودت؟ از همه چیز بیخیال میشوی تا مرا تنها نگذاری و هر جا که رفتم همراهم بیایی؟

مارینا بدون کمترین تردیدی سریع جواب داد: آره.

بوسه ای بر صورت او زد و ادامه داد: او کارلوس خیلی دوستت دارم تنها آرزویم این است که کنار تو باشم.

ناگهان کارلوس خودش را از او کنار کشید و گفت: بهتر است دندان روی جگر بگذاری. فعلا دیر است مگر نگفتی که

مردها برای کار ساخته شده اند. حالا باید بروم سرکار.

کارلوس دستی به موهای او کشید و بلند شد و گفت: راحت بخواب. به محض اینکه برگردم همه چیزهایی را که برای

شنیدنش لحظه شماری میکنی برایت تعریف خواهم کرد

مارینا با لحن آرامی گفت: کجا میروی؟

باید برای آخرین دفعه به اسبها سر بزنم به هانرداری قول دادم.

مارینا در حالیکه او را در آغوش میکشید گفت: نمیشود الان نرویی؟

مجبورم عزیزم تو که خودت خانم فهمیده ای هستی.

کارلوس بدون اینکه صبر کند از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. آهی از سینه مارینا بر آمد. برای مدتی به

نقطه ای از سقف خیره شد. سپس لباسهایش را در آورد و لحاف را روی خود کشید. برای سوال بود که آیا در چنین

لحاف و تشکی خوابش خواهد برد؟ احساس میکرد که کمرش از درد میشکند و پاهایش کش می آیند اما نگاه دوست

داشتنی کارلوس هنگام ورود به خانه آنقدر زیبا جلوه میکرد که تمام ناراحتیها و غمها را جبران مینمود.

بخودی خود تبسمی رو لبانس نقش بست و به آنچه که فردا باید انجام دهد فکر کرد. باید فهرستی از چیزهایی که

کارلوس دوست دارد داشته باشد تا برای او فراهم کند. امشب که از قهوه خوشش آمده بود ولی شاید مشروب یا آبجو

را هم برای نوشیدن ترجیح دهد...

مارینا ناگهان از خواب پرید. احساس کرد که خوابیده است. خودش را سرزنش کرد که نباید میخوابید بهتر بود که منتظر کارلوس میماند. نور آفتاب از پنجره به داخل اتاق میتابید او سرش را برگرداند و به تخت کارلوس نگاه کرد تخت خالی بود.

خود را ملامت کرد که چرا جلوی خوابش را نگرفته بود چون بهترین فرصتی را که مدتها منتظرش مانده بود تا سرگذشت کارلوس را بشنود از دست داده بود و او دوباره به سرکار رفته بود.

نگاهی به ساعت خود انداخت حدود ساعت شش و نیم بود. صداهایی از بیرون اتاق بگوش میرسید بلند شد و از پنجره بیرون اتاق را نگاه کرد در دیگر خانه باز بودند و بچه ها با هیاهو مشغول بازی بودند و زنان مشغول تهیه صبحانه. مارینا خود را آرایش کرد و لباسهایش را پوشید نگاهی به پیراهن خود انداخت لازم بود که آنها را بشوید. پیراهن کارلوس را نیز باید میشست کارهایی که هیچوقت انجام نداده بود...

خاطرش جمع بود که مقداری تخم مرغ برای صبحانه وجود دارد از این رو آستین بالا زد تا صبحانه ای آماده کند. در این هنگام چند ضربه ای بدر خورد و متعاقب آن کارلوس وارد اتاق شد.

انگار با ورودش تمام لطافت و طراوت بهار را با خود بداخل اتاق آورد.

مارینا به آرامی زمزمه کرد: شرمنده ای دیشب قبل از اینکه تو بیایی خوابم برده بود.

طوری خر خر میکردی که جرات نکردم بیدارت کنم.

مارینا ابروهایش را گره کرد و با خشم جواب داد: من هیچوقت خر خر نمیکنم.

کارلوس با دیدن چهره او خنده ای کرد و گفت: شوخی میکنم مثل یک بچه راحت خوابیده بودی.

دست کم صبح بیدارم میکردی.

خواستم اینکار را بکنم ولی دلم نیامد.

ولی بدتر از این نیست که تو بدون خوردن صبحانه سر کار بروی.

کارلوس به آشپزخانه سر کشید و اطراف را گشت مارینا گفت: دنبال چه میگردی؟

دنبال خودتراش خودت خوب میدانی که به آن احتیاج دارم.

مارینادستی به صورت او کشید و گفت: داخل کشو است. ولی قبل از آن بیا چیزی بخور. تخم مرغ درست میکنم تا چند

دقیقه دیگر آماده میشود.

مارینا تخم مرغها را داخل ماهی تابه شست و گذاشت تا بپزد سپس با عجله قهوه ای درست کرد و گفت: شیرمان تمام

شده است.

غصه نخور من دوست دارم قهوه سیاه بخورم. تو چرا نمیخوری؟

اشتها ندارم.

باور کردنش مشکل است.

کمی کره و مربا خواهم خورد.

فنجان را پر از قهوه کرد و جلوی کارلوس گذاشت و گفت: باید بروم خرید کنم هیچ چیز در خانه نداریم.

کارلوس سریع جواب داد: نه نرو.

ابروهایش را درهم کشید و اضافه کرد: نمیخواهم که محوطه سیرک را ترک کنی حتا دلم نمیخواهد از خانه خارج

شوی ولی این غیرممکن است. اگر بیرون خانه کوچکترین خطری احساس کردی بداخل اتاق برگرد و در را از پشت

قفل کن.

یعنی اینقدر باید محدودیت داشته باشیم؟

اینطور فکر میکنم.

شب گذشته قرار بود همه چیز را برایم تعریف کنی ولی متاسفانه خوابم برد.

هر دویمان بخواب احتیاج داشتیم.

سپس به ساعتش نگاهی کرد و ادامه داد: من وقت زیادی ندارم. باید سر ساعت هفت و نیم به اسبها سر بزنم.

مارینا با طعنه گفت: اینطوری که از پا در می آیی.

آره ولی خیلی از کارم راضی هستم وقتی دست روی اسبها میکشم انقدر لذت میبرم که نگو

مارینا نمیتوانست جلوی حسادت خود را بگیرد. او که جز کارلوس کس دیگری را نداشت اما کارلوس بدون او هم به

خودش خوش میگذارند. کارلوس که تمام افکار او را خوانده بود با انگشتانش چانه او را بالا آورد و به صورت غمگین

او نگاهی کرد و گفت: نازنینم. من بیش از همه عالم ترا دوست دارم باید به این وضعیت راضی باشی من چیزی ندارم

که به پای تو بریزم.

مارینا با ناراحتی گفت: باید همین حالا همه چیز را برایم توضیح بدهی دیگر نمیتوانم حتا یک روز هم دوام بیاورم.

باشد همه چیز را میگویم.

سیگاری از جیبش در آورد و ادامه داد: نام اصلی من کارلوس آیلو دوکوزا است.

کارلوس با تاملی کوتاه به صورت مارینا نگاه کرد تا ببیند چه عکس العملی نشان میدهد.

مارینا جواب داد: عذر میخوام بنده اصلا این اسم را نشنیده ام.

کارلوس شانه هایش را بالا انداخت و آهی کشید و گفت: اما خیلی چیزها را روشن میکند. شاید هم مهم نباشد. من از

کولونا می آیم.

پس بگو. مگر آنجا یک ایالت کوچک در آمریکای جنوبی نیست؟

درست است.



یادم می آید که درباره اش فقط مقاله ای در یک روزنامه خواندم تازگی ها هم شاهد اغتشاشات و تظاهرات زیادی بوده است.

خلاصه کنم یک انقلاب برای افکار عمومی شاید زیاد اهمیتی نداشته باشد ولی برای ما خیلی مهم است.

از لحن او درد و اندوه احساس میشد مارینا دستهایش را میان دستهای او قرار داد و گفت: میخوام از اول برایم تعریف کنی چرا برای شما اهمیت دارد؟

پدر من رهبر کولونا بود کولونا کشور کوچکی است مابین اروگوئه و برزیل فکر میکردیم که ملت از ما راضی هستند...

کارلوس مکثی کرد انگار در رویاهایش غرق شده بود. مارینا برای اینکه او را بخود بیاورد دستهایش را فشرده کارلوس ادامه داد: خیلی از حکومت خودمان مطمئن بودیم ولی یکباره طوفان انقلاب برخاست. البته در ابتدا شبیه انقلاب نبود فکر کردیم همانطور که در آمریکای جنوبی مهار شد ما هم میتوانیم از پس آنها بر آییم ولی اینبار تظاهر کنندگان پدرم را کشتند...

مارینا با خود زمزمه کرد: خدای من چقدر وحشتناک!

پدرم ۴۰ سال رهبری کرد مردم دوستش داشتند و به او اعتماد میکردند وقتی مشکلی پیش می آمد میگفتند ریش سفید آنرا حل میکند. او همیشه راه حلی برای مشکلات پیدا میکرد.

پس چرا او را کشتند؟

مردم تحت تاثیر عوامل بیگانه قرار گرفتند بخصوص کمونیستها.

آیا موفق هم شدند؟

آره بیشتر مردم خواستند که حکومت کمونیستی بین اروگوئه و برزیل برقرار کنند تا موقعیتی استراتژیک کسب کنند.

به خواسته هایشان رسیدند؟

سوال مهم همینه. درست به این خاطر بود که مجبور شدم فرار کنم. چون مخالف آنها بودم تصمیم گرفتند که مرا هم بکشند. مشاور خارجه پدرم پدرو لایدوس مرا متقاعد کرد که اگر میخوام کار مفیدی انجام دهم باید زنده بمانم. مارینا پرسید: مشاور پدرت آدم عاقلی است که فکر میکند تو با این شرایط نباید مقابل مردم قرار بگیری با مرگ تو هیچ چیز تغییر نمیکند.

خودم به این امر واقف هستم. من میخوام پیش مردم بمانم و دوباره آنها را متحد سازم اما پدرو گفت که خیلی دیر شده و نیازمند کم سازمان ملل هستیم.

چه نوع کمکی؟

پدرو از سازمان ملل درخواست کمک کرد ولی آنها بخوبی میدانستند که این جنگ داخلی یک جنگ ساده نیست بلکه موضوع بیش از این حرفهاست جنگی که دخالت کشورهای کمونیست آمریکای جنوبی نشات گرفته بود.

کاری هم پیش برد؟

تنهایی که نمیشود کاری کرد. خیلی دوست داشتم او را همراهی کنم ولی پدرو هیچوقت اجازه نداد و منم نخواستم بر خلاف میل او عمل کنم.

چرا؟ نظر تو هم مهم بود.

کارلوس سرش را تکان داد: پدرو در این کارها خیلی بیشتر از من تجربه دارد. به زیر و بم مسایل سازمان ملل هم شناخت تازه چیزی که زیاد اهمیت داشت این بود که فقط من زنده بمانم چون یک کوزای دیگر باید حکومت را در دست گیرد. اما خودت میبینی که اینکار خیلی هم راحت نیست. در استوریل در بدر دنبال من هستند.

آنها چه کسانی هستند؟

ماموران کمونیست باید بفهمی که خطر بزرگی کولونا را تهدید میکند. مردم دارند از هم میپاشند مرگ من باعث خواهد شد تا حکومتی دیکتاتوی در آنجا حاکم شود. میفهم ولی باید بدانی که جان خودت در خطر است.

کارلوس با کمی عصبانیت جواب داد: درست است ولی چاره دیگری ندارم. فکر نمیکنم آنها بتوانند مرا در استوریل پیدا کنند. فکر میکنم کسی که مرا به فرودگاه آورده به آنها خبر داده باشد.

مارینا با ناراحتی آهی کشید و گفت: آنها دو نفر را هم در قطار کشتند.

کارلوس با لحن غمگینی اضافه نمود: میدانستند که ما به پاریس میرویم. آنها همه جا را زیر نظر گرفته اند. شاید یکی از این گولی ها هم عضوی از آنها باشد. کسی چه میداند که آنها کجاها مخفی هستند.

یعنی تا این حد نفوذ و قدرت دارند که در هر کشوری دستور قتل ترا بدهند؟

بدون شک... بگویم حرفت درست است. بهمین خاطر خیلی احتیاط میکنم.

دستهای مارینا را فشرد روی زانوهایش گذاشت و ادامه داد: من باید به کشورم برگردم و ملت را نجات دهم. اکنون شرایط به نحوی است که دست کمونیستها رو شده و مردم از کارشان پشیمان شده اند. آنها منتظر من هستند مرا هم

مثل پدرم دوست دارند. من امید آنها هستم. نمیتوانم رهایشان کنم.

کارلوس بلند شد و قدم زنان ادامه داد: بعضی کارها است که باید انجام دهم. پدرم مرد بزرگی بود ولی پیر شده بود و خیلی دیر بود که بتواند عمرش را صرف رفع اشتباهات مردم کند. از این گذشته در پارلمان اختلاف افتاد. مدرسه ها دانشگاهها و حتی بیمارستانها شعار میدادند که صنعت باید شکوفا شود و از این حرفها... ولی پدرم نمیخواست گوش به این حرفها بدهد چون عمری از او باقی نمانده بود. از اینرو این وظیفه به گردن من افتاده است که یک روز آستین بالا بزنم و اوضاع کشور را بهبود بخشم.

مارینا سکوت اختیار کرده و با حوصله گوش میداد. لحظه ای بعد کارلوس در حالیکه صدایش میلرزید ادامه داد: دنبال عفو و بخشش برای پدرم نیستم او به نوبه خودش عظمت خاصی در کشور داشت صلح را در کشور برقرار کرده بود و مردم در سعادت و خوشبختی زندگی میکردند اما دخالت کمونیستها باعث ایجاد اغتشاش و شورش شد.

واقعا فکر میکنی که مردم از تو حمایت میکنند؟

من از مرگ نمیترسم اگر غیر از این بود میگذاشتم کمونیستها مرا بکشند و بروند پی کارشان. برای شروع کار هم میدانم که چطور حرکت کنم. طرحهایی دارم البته نمیخواهم با زور یک حکومت مستبد و دیکتاتور را بر مردم تحمیل کنم.

کارلوس برگشت و پیش مارینا نشست و ادامه داد: مردم خیلی رئوف و مهربان هستند زندگی را دوست دارند هرگز لبخند از روی لبهایشان محو نمیشود به زنانشان عشق میورزند و تنها به یک اسب و یک مزرعه کوچک قانع هستند تا محصولات کشاورزی خود را رونق بخشند و شهر را توسعه دهند.

در نگاههای کارلوس عزم و اراده موج میزد. لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: من هستم که باید انجام همه این کارها را بر عهده بگیرم. نخست باید آنها را از دست این خون خوارهای حریص نجات دهم.

کارلوس به نقطه دوری خیره شده بود. بنظر میرسید برای آینده نقشه میکشد.

مارینا با حالت تحریک آمیزی گفت: تو عرضه اینکار را داری مطمئن هستم.

بمحض آنکه بدانم پدرو توانسته است از سازمان ملل کمک بگیرد به کولونا برمیگردم.

حسی از تنهایی تمام وجود مارینا را فرا گرفت. آیا کارلوس او را فراموش خواهد کرد؟ آیا بدون مارینا عازم کولونا

خواهد شد؟ آیا عشقی را که این همه از آن دم میزند زیر پا خواهد گذاشت؟

کارلوس با لحن تغییر یافته ای گفت: این سرگذشت من بود واقعا شرمنده ام که تو را هم وارد این قضیه کرده ام کاش

ترا نمیدیدم

تقدیر چنین خواسته بود مگر نه؟ شاید اگر با تو نبودم الان دچار مصیبت بزرگتری شده بودم یا اینکه از بین رفته بودم

دنیا را چه دیدی؟

حق با توست. تو خودت برای من یک فرشته ناجی هستی فرشته ای که سعادت و خوشبختی را بمن بازگردانید...

دستهایش را به دور گردن مارینا حقله کرد و ادامه داد: برای تشکر از تو زبانم عاجز از گفتن هر واژه ای است

بخصوص بخاطر اعتمادی که بمن کردی بدون آنکه چیزی در مورد من بدانی مرا تنها نگذاشتی.

مارینا با لحن طنازی که هوش ربا بود پرسید: حالا چه باید بکنیم؟

در اولین فرصت با پدرو تماس میگیرم ولی فکر نمیکنم تا دو سه روز خبری باشد چون انجام کارها در آنجا زمان

میبرد.

اگر پدرو موفق شد سریع برمیگردی؟

بستگی دارد که سازمان ملل چه تصمیمی بگیرد. اگر آنها به اشغالگران اولتیماتوم بدهند من مجبورم آنجا حاضر باشم

تا از ملت جانبداری کنم.

پس به یک مبارزه میروی؟

قطعا. ارتش کشور همه جا پراکنده شده اند. ظاهرا مردم در داخل شهر با یاس و ناامیدی با اشغالگران متحد شده اند اما وقتی با نیروهای خودی هستند سعی میکنند برخلاف آنها خود را سازماندهی کنند و بیشتر طرفدار من هستند. فکر خطر را هم کردی؟ فقط امیدواری که...

با نگاه پر اسرار کارلوس حرف مارینا در دهانش ماند و نتوانست ادامه دهد در آن نگاه اندوه بسیاری نهفته بود. کارلوس دنباله حرف او را گرفت و گفت: از ته دل مطمئن هستم که پیروز میشویم کشور من باید پیروز شود. قلب کارلوس از یاد آوردن کشورش فشرده میشد. به نقطه ای خیره ماند و آینده را در خیالش تجسم نمود. مارینا احساس میکرد او نمیتواند در آینده در چنین جایگاهی که فکر میکند قرار بگیرد.

#### فصل هشتم

کارلوس ناگهان از جا جست: من باید سرکار بروم. تو هم بین میتوانی از خانم جانسون برایم یک پلیور بخری. کارلوس در حالیکه میخواست خارج شود جیبهای خود را گشت و در همان حال ادامه داد: مامان موقع آمدن کمی پول بمن داد که مقداری از آنرا با هاندارادی معاوضه کردم و دلار گرفتم. به او هم گفتم که در پرتغال موقتی کار میکردم.

اگر از من چیزی پرسید: تا میتوانی با او صحبت نکن البته اینجا آدمها عادت ندارند زیاد سوال کنند و اگر کسی هم از آنها سوال پرسد ناراحت میشوند.

کارلوس با تمام شدن حرفهایش از خانه خارج شد. مارینا از پشت پنجره تا آخرین لحظه‌ی که از نگاهش محو میشد به کارلوس خیره ماند. سپس برگشت و روی تخت نشست. آهی از ته دل کشید احساس میکرد همه امیدش پس از این همه رابطه و عشق در حال از بین رفتن است.

او هرگز انتظار چنین چیز وحشتناکی را نداشت اما خیالش راحت شد که کارلوس یک جنایتکار نبود مطمئن بود که او در چنین ماجراهایی دست ندارد اما همیشه شکی برای همه کارها وجود دارد. اکنون با اطلاعاتی که از کارلوس کسب کرده بود همه چیز برایش روشن بود. به کارلوس اعتماد داشت منش و رفتار او همانند افراد قدرتمند بود که عادت دارند دستور بدهند. در برابر همه چیز مقاوم بود بصیرت و روشن بینی اش به او غرور خاصی بخشیده بود. مارینا در این فکر بود که چون کارلوس صادق و عادل و بی ریاست جایی برای مارینا در زندگی او نخواهد بود و از صحبتهایش به این مسئله پی برده بود که او در فرصتی مناسب به کشور خود بازخواهد گشت اما بدون مارینا.

مارینا به عشق او نسبت به خودش هیچ شکی نداشت ولی رقیب دیگری در برابر او قدرافراشته بود و آن چیزی نبود جز کولونا.

مارینا در تنهایی خودش غرق بود دنیای تاریک و بدون امید. بی اختیار سرش را روی متکای کارلوس گذاشت قلبش فشرده شد. بوی خوش کارلوس او را مست کرده بود. با صدای شکسته‌ی ای نجوا کرد: کارلوس دوستت دارم خواهش میکنم تو هم مرا دوست بدار.

کلماتی که او از زبانش بیرون میجهید بنظرش تکراری می آمد قبلا آنها را از زبان مردی که مارینا را ستایش میکرد شنیده بود.

چهره ویکتور در نظرش مجسم شد صورت رنگ پریده چشمان شکاکش بهنگامی که خبر از جدایی به او داد. ویکتور خیال میکرد که میتواند مارینا را بازگردانده و عشق واقعی را به وی بشناساند.

حال آنکه عشق واقعی هرگز فرمان نمیدهد بلکه انسان را از خود بیگانه میکند و اکنون مارینا مبتلای چنین عشقی بود. کارلوس همه وجود او را تسخیر کرده بود بر همه حیاتش حاکم شده و تمام ذرات وجودش از عشق او لبریز شده بود اینک مارینا زنی پاک باخته بود.

آنگاه که به کارلوس نگاه میکرد و او را در آغوش میگرفت در اوج لذت و زیبایی سیر میکرد.

با این وجود از اقبال بدش سرخورده و شکسته از عشقش جدا خواهد شد. چطور تحمل خواهد کرد؟ چگونه به این جدایی تن خواهد داد؟ نه این غیرممکن است!

مارینادر حالیکه سعی میکرد واژه هایی را که ویکتور بکار میبرد فراموش کند با خود زمزمه کرد باید تمام سعی ام را بکنم که او هم مرادوست داشته باشد.

بلند شد و پولی را که کارلوس داده بود در کیفش گذاشت و از خانه بیرون رفت. در جلوی خانه همسایه چند دختر جوان نشسته بودند و به پیرزنی کمک میکردند پیرزنی که نوزادی در بغل داشت نگاهی به کیف مارینا انداخت و پرسید: میخواهید خرید کنید؟

مارینا با لحن دوستانه ای جواب داد: میخواستم یک پیراهن دیگر بخرم بچه تان خیلی نازنین است. این هفتمین بچه ام است. شوهرم از ۷ سالگی در اینکار است.

چکار میکند؟

گربه ها را اهلی میکند. نگاهی به چشمهای متعجب مارینا انداخت و ادامه داد: میدانی منظورم ببرها و پلنگهاست اینها را گربه خطاب میکنند.

باید کار خطرناکی باشد نه؟



زن کولی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: او برای اینکار خلق شده است ولی بیچاره شانس ندارد جایی که قبلا کار میکرد بسته شد و حیوانات زیبا از بین رفتند و مجبور شد مدتی بیکار بماند.

مارینا تبسمی کرد و گفت: اما این کوچولوی ات دوباره شانس آورده است.

در همین موقع بچه گریه کرد. مادرش در حالیکه بلند میشد گفت: وقت غذایش رسیده شیر میخواهد.

مارینا براهش ادامه داد و مسیر مغازه خانم جانسون را پیمود. مغازه او برنگ آبی و سفید نقاشی شده بود.

مارینا به آرامی ضربه ای به در کوچک زد لحظه ای بعد خانم جانسون در را باز کرد زنی کوچک که سینه های بزرگی داشت و تقریباً میانسال مینمود. موهای حنایی رنگ سرش را منظم آرایش کرده بود ولی در عوض شلواری فرسوده و کهنه بتن داشت نگاهی به مارینا انداخت و با بی میلی و ناخرسندی گفت: شما خیلی سحرخیز تشریف دارین.

سپس تغییری حالت داد و با تبسم گفت: اوه شما همانی هستید که شوهرتان در اصطبل کار میکند مگر نه؟ دیروز از اینجا خرید کرد امیدوارم شما پول داشته باشید چون من نسیه نمیفروشم.

مارینا به سردی جواب داد: نگران نباشید.

مارینا پشت سر او براه افتاد برای لحظه ای از دیدن اجناس و وسایلی که همه قفسه ها را پر کرده بود مبهوت ماند و گفت: مغازه تان خیلی جالب است.

باید رضایت مشتریها را جلب کرد. اینها اجناسی هستند که مشتریها به آنها نیاز دارند.

آفرین بر شما.

بارها به آقای جانسون گفتم اینها همیشه مجبورند پولهایشان را تا آخرین سکه خرج کنند پس چرا ما صاحب این پولها نشویم.

مارینا با تعجب پرسید: مگر پس انداز نمیکنند؟

حرف خنده داری میزنید. آنها پول را مثل سیگار لای انگشتانشان میپچند و دود میکنند هوا. اگر برای امرار معاش چیزی نخرند همه را در قمار میبازند.

مارینا زنی را که چند لحظه پیش با او صحبت میکرد در نظرش مجسم مرد بنظرش آمد اصلا به فکر فردای خود نبود.

خانم جانسون ادامه داد: بهمین خاطر همیشه مقروض هستند اما شما با اینها فرق دارید شما از کجا آمده اید؟

من و کارلوس تازه با هم عروسی کردیم این اولین باری است که من در سیرک کار میکنم.

با اینجا شوهرتان خیلی بکار اسبها وارد است هانرداری خیلی از او راضی است.

آره تجربه زیادی در اینکار دارد.

ما از اینکه با یک هموطن برخورد میکنیم خوشحال هستیم و مطمئن هستیم که همیشه با ما همکاری میکنند اما آنها را

دوست ندارند در خارج اقامت کنند اینکار آنها را ناراحت میکند. بیشتر کارکنان ما لهستانی چک یا ایتالیایی هستند.

در طول صحبت مارینا چند تا از اجناس را برداشت. خانم جانسون گفت: شما خیلی خوش برخورد هستید. اوه میبینم

که دامنشان به یک زنجیر احتیاج دارد نمیخواهید یک زنجیر بخرید؟

چرا؟ بگذارید داخل آن وسایل.

شما از لوندرس می آید؟

من آنجا کار میکردم.

چکاری؟

قبل از اینکه مارینا چیزی بگوید او با سرعت افزود: البته نمیخواهم در زندگیتان دخالتی بکنم اما نمیدانم چرا کنجکاو

هستم که بدانم. تا حالا کسی با افرادی مثل شما برخورد نکرده بود.

چیز خاصی در زندگی ما نیست. شوهرم هم اهل آمریکای جنوبی است.

مارینا چیز دیگری نگفت و ساکت ماند و به چشمهای خانم جانسون خیره شد که آرزو و طمع از آن میبارید.

خانم جانسون گفت: "واقعا؟ من تاحالا به آمریکای جنوبی نرفتم و تنها جایی است که همیشه آرزویش را دارم.

مارینا در حالیکه اطرافش را نگاه میکرد گفت: دوست داشتید سفری به آنجا بکنید؟

ای بابا! میدانی من از اول در این سیرک کار نکردم. اوایل بندباز بودم. بعد یک مرتبه پیشرفت کرده و در سالنهای

موزیک برنامه اجرا کردیم. اسم گروهمان هم تریو دومینو بود. بعد به بیشتر جاها سفر کردیم از جمله آلمان اسپانیا

ایتالیا فرانسه حتا به فرانسه هم رفتیم. سپس این سیرک را راه انداختیم و پول خوبی هم در آوردیم.

از کارتتان راضی هستید؟

از اینکه خانم جانسون طفره میرفت و حرفش را کش میداد مارینا معذب میشد خانم جانسون جواب داد: کار و بارمان

خوب است. یک شب چند تا از همکارهای جوانمان زیادی خورده و مست کرده بودند باعث شدند که من از طناب

پایین بیفتم پایم شکست و بهمین علت یکی از رگهایم از کار افتاد. از آنموقع هم نتوانستم خوب به خودم سر و سامان

بدهم.

حده بدی اتفاق افتاده است جای تاسف است.

خانم جانسون لبخندی زد و گفت: زیاد هم مهم نیست بهر حال من دیگر برای کارهای آکروباتیک پیر شده ام.

چه سرگذشت غم انگیزی بهتر است همه اینها را بنویسید.

توانایی اش را ندارم لازم است که کمی سوار بیشتری داشته باشم. متوجه هستید که چه میگویم؟

حتما.

ولی متاسفانه در کار تجارت هم کسی نبود که بمن کمک کند.

از صدایش یاس و تاسف میبارید سپس ادامه داد: چیز خاصی نمیخواهید؟

به کیفی که مارینا در دست داشت نگاهی کرد و در حالیکه قیمت کالاها را حساب میکرد ادامه داد: کیف قشنگی دارید. مارینا سریع جواب داد: این را ریسم برای تبریک ازدواجمان کادو داده است.

اینطور شنیدم که مشکل مالی دارید میتوانم آنرا به قیمت خوبی بخرم.

اوه شما خوب متوجه منظور شوهرم نشده اید. درست است که ما حلقه ازدواجمان را گرو گذاشته ایم اما دلیلش این بود که پول خارجی داشتیم و نتوانستیم آنرا معاوضه کنیم.

پس الان همه چیز خوب پیش میرود؟

بله در غیر این صورت که نمی آمدم خرید.

خوب است در هر حال اگر عقیده تان عوض شد بمن خبر بدهید.

مارینا سرش را تکان داد و شروع کرد به انتخاب جنسهای مایحتاجشان. پس از انتخاب چند خرت و پرت یک پیلور برای کارلوس یک پیراهن قرمز برای خودش و یک کلاه کابویی خرید. او همچنین ملحفه پرده هوله و تمام چیزهایی را که فکر میکرد برای خانه مورد نیاز است خرید. خانم جانسون در آخر برای اینکه متلکی بیندازد گفت: قبل از همه چیز بهتر است شما پرده را وصل کنید زوجهای جوان بیشتر به یک جای خلوت و دنج نیاز دارند.

نگاهی به چشمان مارینا انداخت و اضافه کرد: سرخ نشوید آنقدرها هم پیر نشده ام که فراموش کنم این پرده به چه دردی میخورد به خصوص که شوهرتان جوان زیبایی است.

ما باید از شما از شما و آقای جانسون قدردانی کنید که این فرصت را به همسرم دادید.

آلفرد کسی را کور کورانه استخدام نمیکند ما به یک نفر احتیاج داشتیم شما موقع خوبی آمدید.

مارینادر حالیکه پول را از کیفش در می آورد جواب داد: بله واقعا غیر منتظره بود.

خانم جانسون حریصانه به کیف نگاه میکرد. مارینا هم متوجه نگاه او شد و در دل خود ارزو کرد که اگر دو تا از این کیف داشت یکی را به او هدیه میداد.

خانم جانسون گفت: شما نمیتوانید اینهمه وسایل را با خود ببرید. بهتر است بخانه تان برگردید من اینها را با جیم میفرستم جیم پسر نازنین من است هر جا باشد الان پیدایش میشود.

شما لطف دارید. پس فقط پیراهن و دامن را برمیدارم چون میخواهم لباسهایم را عوض کنم.

خانم جانسون برای اینکه مزاحی کرده باشد گفت: حتما شما به آن احتیاج دارید چون بالاخره قرار است کسی را در آغوش بگیرید.

سپس خنده ای کرد. مارینا در خیال خود به زن میخندید که چه فکریایی میکند. چطور میتواندست بگوید که آنها فرار کرده اند و زن و شوهر نیستند.

او لباسهای جدید خود را در کیف گذاشت و برای آخرین بار از خانم جانسون تشکر کرده و از مغازه خارج شد. موقعی که از جلوی اتاق آقای جانسون میگذشت از پنجره صدای بحث و جدل دو نفر را شنید: شما حق ندارید در مورد کارگرهای من پرس و جو کنید.

مارینا بر جای خود میخکوب شد آیا راجع به کارلوس صحبت میکنند؟

صدای دیگری که بزبان انگلیسی کامل حرف میزد گفت: من فقط میخواهم بدانم که شما دیروز یا امروز کسی را استخدام کرده اید یا نه؟

آقای جانسون با تعجب پرسید: منم میخواهم بدانم شما کی هستید؟

این یک بازجویی قانونی است.

پلیس هستید؟

کمی سکوت بین آنها حکم فرما شد و پس از لحظه ای صدای دیگری گفت: نه دقیقا.

پس بروید پی کارتتان. در این کشور من بجز پلیس به هیچکس دیگر جواب نمیدهم. همه مجوزهای من قانونی است  
حتا افرادی که استخدام میکنم.

فقط از شما خواستیم که با ما همکاری کنید.

چه غلطها! من از فضولی شما هیچ خوشم نیامد. یاالله بزیند به چاک.

اگر بما کمک کنید تا مردی که دنبالش میگردیم پیدا کنیم هرگز پشیمان نخواهید شد. چون آنها به شما هم ضرر  
میرسانند. این مرد با یک زن سفر میکند اما ما فقط دنبال مرد هستیم.

عجب! اگر حکم ماموریت دارید بمن نشان بدهید بینم.

دوباره سکوت در بین آنها مستولی شد. آن دو ناشناس مدرکی برای ارائه نداشتند. صدای خراشیده شدن میزی به  
زمین کشیده شد. بنظر میرسید که آقای جانسون از پشت میز برخاست لحظه ای بعد صدای آقای جانسون به گوش  
مارینا رسید که داد زد: بزیند به چاک به شما اجازه نمیدهم که در سیرک من دخالت کنید. اگر کفرم را بالا بیاورید  
گردنتان را میشکنم.

مارینا لحظه ای درنگ نکرد با سرعت از آنجا دور شده خود را بخانه رساند و در را از پشت قفل کرد. لحظه ای بدر  
تکیه داد و همانطوری ماند.

آنها کارلوس و مارینا را پیدا خواهند کرد. دیگر نمیتوانند از دست آنها فرار کنند. وحشت سراپایش را گرفته بود  
میخواست دنبال کارلوس برود و تمام ماجرا را برای او تعریف کند اما اینکار دیوانگی بود. باید تا برگشتن او خونسردی  
خود را حفظ میکرد و منتظر میماند. ولی بعد از آن به کجا خواهند رفت؟ فکرش از کار افتاده بود. یکبار دیگر باید  
دربدر شوند و فرار کنند...

ضربه ای به در زده شد مارینا از ترس نزدیک بود زهره ترک شود همراه با ضربه ی دوباره ای که بدر نواخته شد صدایی نیز بگوش رسید: کسی در خانه نیست؟ بسته هایتان را اوردم.

مارینا نفس راحتی کشید بمحض اینکه در را باز کرد جیم گفت: اینها را کجا بگذارم؟

بگذارید روی تخت خواب خیلی ممنون.

جیم با مهربانی گفت: این همه اش نیست بروم بقیه اش را بیاورم.

مارینا جواب داد: لطف کردین.

قلب مارینا فشرده میشد وقتی تصورش را میکرد که تمام خریدهایش به باد رفته است.

جیم به اطراف خود نگاه کرد و دور تا دور اتاق را از نظر گذراند و گفت: اتاق خیلی قشنگی دارید.

بله بد نیست. تصمیم گرفتیم اگر پولدار شدیم بیشتر به اینجا برسیم. مثلاً سیم کشی کنیم و از برق استفاده کنیم.

من بکار الکترونیکی وارد هستم اگر بخواهید میتوانم از خانه خودمان به اینجا سیم برق بکشم.

فکر خوبی است من در موردش با شوهرم صحبت میکنم. مطمئن هستم که از شما قدردانی میکند.

جیم در حالیکه میخواست خارج شود لبخندی زد و گفت: مهم نیست.

مارینا شنیده بود که شوهرها دوست ندارند که جیم در اطراف زنان آنها پرسه بزند. چون از آن تیپ افرادی بود که

برای خانواده ها خطرناک بود. تمام این خیالها برای لحظه ای از افکار مارینا گذشت.

جیم دوباره در حالیکه بسته ها را در دست داشت جلوی در نمایان شد. بداخل خانه آمد و آنها را روی تخت خواب

گذاشت و گفت: بمن انعام نمیدهید؟

چرا اما فکر کردم شاید ناراحت شوید.

البته منظورم پول نیست.

او سعی کرد مارینا را به تله بیندازد اما مارینا سریع جواب داد: شوهرم تا چند دقیقه دیگر پیدایش میشود باید بگویم که خیلی هم حسود است.

جیم در حالیکه به مارینا نزدیک میشد گفت: یک بهانه برایش سر هم کنید.

خیلی پررو هستید.

در حین صحبت مارینا در را باز کرد و خارج شد. جیم نتوانست در مقابل همسایه ها پشت سر او برود و با خود زمزمه کرد دفعه بعد ترا بدست می آورم.

مارینا بدنبال دختری میگشت که برایش از شهر خرید کرده بود. از خوش اقبالی خانه آنها دو چادر پایین تر بود و دختر هم مثل همیشه بود. آنها دو خواهر بودند یکی ۶ ساله و دیگری ۶ ماهه.

نه تنها پیاده برگشتن برای دخترک یک تفریح بود بلکه ۵ فرانکی که به او میداد در نظرش پول کمی نبود. مارینا او را صدا کرد او هم بدنبال مارینا براه افتاد در بین راه مارینا پرسید: موقعیکه برای من خرید میکنی مادرت ناراحت نمیشود؟

نه در خانه نیست. رفته به دهکده تالبی تر کند. اینکار همیشه اوست.

قلب مارینا بسختی فشرده شد. سردرگم مانده بود نمیدانست چه بگوید با چه کاری انجام دهد دست روی شانه دختر گذاشت و گفت: یک لیست برایت مینویسم...

نه من نمیتوانم بخوانم سواد ندارم شما بگوئید من حفظ میکنم.

لحظه ای بعد دختر کوچولو پولها را در جیب گذاشت و از مارینا دور شد. مارینا از پشت به او خیره ماند و با خود گفت: چرا این افراد را قبلا نشناخته ام میتوانستم به آنها کمک کنم. اما پول تنها راه حل همه مشکلات نبود. آنها بدون



آنکه به فردای خود بیاندهند بی هدف زندگی میکردند. عادلانه نیست که بچه‌ها ی آنها نه بتوانند بخوانند و نه بنویسند هر فرزندی حق تعلیم تربیت و آموزش دارد.

حدود ۱ ساعت بعد دخترک بازگشت. او هیچ چیز را فراموش نکرده بود و مارینا برای پاداش ۵ فرانک دیگر به او داد اما دخترک از قبول آن امتناع کرد و گفت: این پول خیلی زیاد است یک فرانک کافیهست.

ولی من میخواهم تو قبول کنی. در ضمن به مادرت هم نده چون ممکنه یکروز به آن نیاز داشته باشی یا به درد خواهرت بخورد.

خیلی ممنون میدانید خانم شما خیلی زیبا هستید منم دوست دارم مثل شما باشم.

مارینا دستش را روی شانه‌های او گذاشت و گفت: وقتی بزرگ شدی تو هم زیبا میشوی. من کولی نیستم ولی میتوانم

آینده را بخوانم تو مهربان خواهی بود و همه ترا دوست خواهند داشت حاضری اینطور باشی؟

دختر کوچولو بجای اینکه جواب بدهد او را بغل کرد و گفت: من شما را خیلی دوست دارم.

سپس پا به فرار گذاشت و از آنجا دور شد.

مدتی سیمای کوچک دختر از ذهن مارینا محو نشد و تا زمانیکه شام درست میکرد به او فکر میکرد. مارینا تدارک

غذایی مطبوع با گوشت و پیاز و شامپاین را دیده بود.

وقتی کارلوس برگشت. همه چیز آماده بود مارینا را در آغوش کشید و بوسید انگار مدتها بود که یکدیگر را ندیده

بودند.

دوباره او را بوسید و گفت: خیلی دوستت دارم. تازه! صبح که رفتم فراموش کردم که بگویم دوستت دارم.

هر بار که کارلوس به او نزدیک میشد موجی از خیالهای مختلف به افکار او هجوم میبرد چگونه دوری او را تحمل کند؟ چگونه بپذیرد که در زندگی او جایی نخواهد داشت؟ آهی کشید و گفت: میخوام چیزی را بتو بگویم یک خبر بد.

کارلوس به سرعت جواب داد: چه خبری /

آنها آمده اند. موقعیکه با آقای جانسون صحبت میکردند حرفهایشان را شنیدم.

مطمئن هستی؟ چه میگفتند؟

مارینا همه چیز را برای او تعریف کرد کارلوس گفت: خوب جانسون آنها را دست بسر کرده است.

ولی آنها دست بردار نیستند. هر طور باشد سر و گوشی آب میدهند تا از وجود ما در اینجا باخبر شوند باید هر چه زودتر اینجا را ترک کنیم.

کارلوس از او دور شد و پشت میز نشست و گفت: بگذار کمی فکر کنم.

مارینا سریع غذای او را کشید و هر دو شروع کردند به خوردن غذا.

کارلوس گفت: شاید اشتباه کنم ولی حتم دارم آنها نمیتوانند از دهن افراد سیرک حرفی بیرون بکشند.

حتا اگر بعنوان مشتری وارد بشوند؟

آنها آنقدر خود را کوچک نمیکند. یکی از روشهای آنان اینست که هویت خود را برملا نمیکند و تمام سعی شان را

بکار میبرند تا خود را بعنوان پلیس جلوه دهند.

اما آقای جانسون اصرار داشت که مدارک آنها را ببیند.

رسمش هم اینست او نمیخواهد نیروهایش را از دست بدهد. پیش او ما در امنیت هستیم. با اینحال مجبوریم اینجا را

ترک کنیم.

کجا برویم؟

به ویژون. امشب بعد از آخرین نمایش حرکت میکنیم. با حرفهایی که تو گفتی باید بساطمان را ببندیم.

چشم مارینا به بشقاب کارلوس افتاد که چیزی میانش باقی نمانده بود. برای اینکه متلکی انداخته باشد گفت: در هر

حال حرفهایم خوب اشتهایت را باز کرد.

چرا حسودی میکنی؟ تو هم بخور. خوب نیست که شکم خالی باشد.

مارینا به حرف او گوش کرده و بنا به خوردن کرد. البته نه بخاطر اینکه از او اطاعت کرده باشد بلکه برای جلب

رضایت کارلوس تا مدت بیشتری روبروی او بنشیند و از مصحبتش لذت ببرد کارلوس در حالیکه بشقابش را کنار

میکشید پرسید: چیز دیگری نداریم؟

پنیر هست.

بلند و رفت مقداری پنیر توی بشقاب گذاشت و برگشت.

کارلوس گفت: تو خلق شدی برای همسفر شدن فکر همه چیز را میکنی.

نوشیدنی یادت نرود بهتر است یک فنجان قهوه بخوری.

ترجیح میدهم شراب بخورم البته اگر باشد.

کارلوس به مارینا نگاه کرد که در حال درست کردن قهوه بود پرسید: از ماجرای صبح ترسیدی؟

راستش را بخواهی آره.

نباید ترا قاطی این ماجرا میکردم.

تاسف نمیخورم. خیلی هم خوشحال هستم که با تو برخورد کردم و اگر هم ترسی دارم فقط بخاطر توست نمیخواهم

بلایی سرت بیاید. چرا نمیتوانیم جایی پیدا کنیم که اسوده زندگی کنیم؟

این موضوع فکر مرا هم بخود مشغول کرده است فکر میکنم اگر از هم جدا نشویم در امان هستیم. بهتر است برای لحظه ای هم از خانه بیرون نرویم.

تسمی بر لبان مارینا نقش بست و گفت: من تازه به این خانه دل بسته ام.

کارلوس قهوه خود را سر کشید و سیگاری روشن کرد و گفت: سعی میکنم یک راه حل اساسی پیدا کنم.

نمیخواهی سرکار بروی؟

نه خدا بزرگ است حوصله هم ندارم.

مارینا را در آغوش کشید زن گفت: پس یک دقیقه بمن کمک کن تا پرده را وصل کنم.

میخواهی که نبینند من ترا میبوسم؟

میخواهم آن دو مردی که دنبلمان هستند ما را نبینند.

حق با توست. این پرده نازنین کجاست؟ سریع وصل کنیم تا بوسه های من به تاخیر نیفتد.

مارینا پرده را نشان داد و گفت: آنجاست الان می آورم.

آنها به کمک یکدیگر پرده را وصل کردند. کارلوس مارینا را در آغوش کشید و گفت: واقعا که زنی وظیفه شناس هستی.

مارینا از بودن با کارلوس انقدر لذت میبرد که ترس برایش مفهومی نداشت. آماده بود تا در مقابل تمام خطرهای آستین بالا زده و با آن مبارزه کند.

مارینا در آتش عشق کارلوس میسوخت و میخواست آنقدر بسوزد تا خاکستر شود تمام دردها و غمها همه ترسها را از یاد برده بود. زندگی برایش در همان لحظه ای مفهوم میافت که در کنار کارلوس بود.

کارلوس نگاهی سرشار از معنی و اندوه به او انداخت و گفت: ترکم نکن عزیزم. باور کن خیلی دوستت دارم برای من عزیزترین عزیزی هستی که توی دنیا دارم.

مارینا برای اطمینان بخشیدن به دل خود گفت: قول میدهی که فرییم ندهی؟

کارلوس جواب داد: این چه حرفی است که میزنی تو همه امید من هستی فکر میکنم زیاد هم مرا دوست نداری اینطور است؟

مارینا با سردی جواب داد: نه اصلا اینطور نیست. اما بهر حال تو باید میان من و کشورت یکی را انتخاب کنی.

عزیزم چرا با این افکار خودت را ازار میدهی؟ اگر زنده ماندیم و به اهدافمان رسیدیم تو دیگر مجبور نخواهی بود کار کنی.

یعنی بمن پیشنهاد پول میدهی؟

پول نه... بلکه امنیت با هم خیلی فرق دارند.

مارینا سر برگرداند و مستقیم به چشمان مرد خیره شد و با لحن ناراحتی گفت: تو را عاقلتر از اینها میدانستم که خانمها را درک کنی.

کارلوس با تعجب پرسید: مگر من چیز بدی گفتم؟

بنظر تو شاید نه ولی بنظر من مطمئن باش که بله. من دوستت دارم و در مقابل آن توقع چیزی را ندارم همین و بس. مسئله آینده را حل نکردیم.

طبیعی است آینده شما مشخص است و دائم فکرتان را مشغول کرده در مورد آینده من هم خواهش میکنم نگران نباشید.

ولی مطمئن باش که من نگران هستم باور کن. بعد از این همه روزها و خطراتی که با هم بودیم چطور میتوانم بیخیال باشم؟ باید تلافی همه کارها را در بیاورم.

مارینا روی تخت دیگری نشست یکی از متکاها را زیر سر خود گذاشت و راحت دراز کشید و گفت: حالا بهتر است به مشکل اصلی مان فکر کنیم. چکار کنیم اینجا بمانیم و منتظر مرگ شویم؟

الان نمیخواهم به این مسایل فکر کنم. بیا کنار من میخوایم با تو باشم قول میدهم عقیف و با حیا باشم.

فکر میکنی اینکار مرا راضی میکند؟

نمیفهمم تو چه میگویی. از حرفهایت سر در نمی آورم. تو همه تلاشت را کرده ای تا جذبم کنی و فکر میکنم توانسته ای مرادر چنگال خود اسیر کنی اصلا تو کی هستی؟ در آن کله زیبا و کوچکت چه میگذرد؟

مارینا تا حدودی موفق شده بود کنجکاوی او را برانگیزد. این احساس تا حدودی او را بخود مفرور ساخت. یک زن زیبا میتواند یک مرد عاشق را به هر کاری وادار کند چون عاشق نمیتواند پریشانی معشوق را تحمل نماید.

کارلوس از جایش بلند شد و دنبال پاکت سیگار خود گشت.

مارینا گفت: چرا لباسهایی را که برایت خریدم نمیپوشی؟

کارلوس غر زد: اوه طوری با من صحبت نکن که انگار ۲۰ سال است با هم ازدواج کرده ایم.

با این وجود به داخل آشپزخانه رفت تا لباسش را عوض کند و پس از چند لحظه طوری برگشت که مارینا میخواست مثل یک قهرمان وسترن. خیلی بهت می آید میتوانی به جای یکی از اسبها ستاره سیرک باشی.

هاندرادی هم درست همین حرف را بمن میگوید ولی من لیاقتش را ندارم.

معلوم است بتو خیلی لطف دارند.

کارلوس لبخندی زد و گفت: با تو موافقم خانم انگلیسی. شاید شنیده باشی که این سیرک یک سیرک درجه ۱ است ولی نه. من فکر میکنم سیرک براترام میلز از اینهم بهتر باشد و من به فکر آنجا هستم. بالاخره یک حساب و کتابی است.

تو از کجا براترام میلز را میشناسی؟

موقعیکه در انگلستان زندگی میکردم به آن رفتم. در عمرم چنین سیرک زیبایی ندیدم نمایش اسبها فوق العاده زیباست هاندرادی اینها را در نظر نگرفته بود.

حالا اینقدر اسبها را دوست داری اگر نتوانستی رییس جمهور کشورت باشی بهتر است رییس جمهور اسبها شوی.

با شنیدن این حرف کارلوس نه تنها نتوانست بخندد بلکه از رفتار و وضعیت ظاهری اش مشخص بود که خشم سراپای وجودش را فراگرفته. و خشم خود را روی سیگار خاموش کرد و با لحنی عصبانی پرسید: چکاری باید انجام دهم؟ اول باید پدرو را پیدا کنم فردا یا پس فردا.

فکر اینجا را بکن که ماندن ما هر لحظه اش خطرناک است.

آنها جاهای دیگری بدنبال ما هستند.

قبل از اینکه مارینا چیزی بگوید از جا جست و گفت: چقدر احمق هستم! چرا اینقدر دیر به فکرم رسید؟

در مورد چه چیز حرف میزنی؟

به محض اینکه با پدرو تماس بگیرم مستقیم به بوئنوس آیرس پرواز خواهیم کرد و از آنجا هم به کولونا. آیا اگر از

پاریس یا از لوندرس مستقیم به کولونا برویم خطرش زیاد است؟

مارینا اضافه کرد آنها شاید به فکر اینجا هم باشند.

معلوم نیست حسی بمن میگوید که آنها در لیسبون دنبال ما میگردند.

میخواهی مرا هم با خودت ببری؟

حتما. تا زمانیکه به هدفم نرسم نمیگذارم به انگلستان بازگردی. آنها گرگ باران دیده هستند تو را به گروگان میگیرند تا مرا گیر ببندازند حتا لحظه ای هم نباید غفلت کنیم.

حرفهای کارلوس برای مارینا خیلی سنگین بود. با لحن شکسته ای گفت: چطور میتوانی با من اینطور حرف بزنی و در عین حال وانمود کنی که مرا دوست داری؟

کارلوس کنار او نشست و گفت: اوه عزیزم نمیخواهم کار به آنجا بکشد تو برای من زیباترین و لطیفترین موجود روی زمین هستی که مرا از تنهایی و بدبختی نجات دادی. من نمیتوانم تحمل کنم که آنها آسیبی به تو برسانند.

مارینا سرش را پایین انداخته بود. کارلوس چانه اش را گرفت و صورتش را بطرف خود چرخاند و ادامه داد: تو با تمام خانمهایی که با آنها برخورد کرده ام و حتا همه آدمهای دیگر فرق میکنی. حس میکنم وجود تو مسیر زندگی را عوض کرده است.

بوسه ای بر چشمان او زد و اضافه کرد: تو در این دنیا یگانه هستی مارینا. واژه ای پیدا نمیکنم که بتواند عظمت تو را آنگونه که شایسته است توصیف کند.

مارینا احساس کرد که صدای کارلوس بازتاب دردها و رنجهای بسیاری است. از اینرو صلاح دید که او را تسلی دهد اما میدانست که بی فایده است کارلوس باید در فکر یک راه حل اساسی باشد.

مارینا در چشمهای کارلوس خیره شد و گفت: پس به لیسبون میرویم اما چطوری؟ کارلوس سیگاری روشن کرد و گفت: خودم هم نمیدانم.

فکر نمیکنم در فرودگاه کمین کرده باشند.

چرا؟ حتما اینکار را میکنند. آنها بدون تردید تصور میکنند که ما قصد فرار به انگلستان را داریم.



یک هواپیمای شخصی کرایه میکنیم.

کارلوس مبهوت به او نگریست و گفت: تو نابغه یی؟ عجب فکر بکری! اما اول باید آدرس فرودگاههای مربوط را پیدا کنیم فکر کنم چندتایی باشند.

ممکنه هاندرادی بشناسد.

امکان دارد. چون امروز صبح برایم تعریف کرد که قبلا یک مشتری داشتند که ۳ سال متوالی با هواپیمای خصوصی اش برای تماشای سیرک می آمد علاوه بر آن جانشون هم چند باری با هواپیمای اختصاصی مسافرت کرده است. چه خوب میتوانی از آقای جانشون پرسی. فکر میکنم بی فایده است که من از خانمها پرسم.

یک موضوع دیگر. فکر میکنم اگر کسی کارش را ترک کند معترض میشود شاید هم اگر بفهمد چنین قصدی داریم ما را لو دهد.

پس اگر اینطور است فکر دیگری بکن سیرک چه موقع تمام میشود؟

به محض آنکه آخرین نمایش تمام شود چادرها را جمع میکنیم.

بعد از آنهم کار میکنی؟

حتما باید چادرها را ببندیم و وسایلها را داخل ماشینها بگذاریم.

مگر تو مسئول اسبها نیستی؟ اینطوری که من تنها میمانم.

من تابع دستور هستم.

مدتی سکوت بین آنها حکم فرما شد مارینا برای اینکه سکوت را بشکند گفت: از کشورت تعریف کن.

خیلی با شکوه است. تا چشم کار میکند همه جا اسب است و اسب سوار. درجاده های باریک چهار نعل میتازند. پدرم مخالف ابزار و آلات موتوری بود. درست بر خلاف نظر من که عقیده داشتم باید راه را برای توسعه و صنعت و تجارت باز کرد. بخصوص برای بهره برداری از معادن طلا و جواهرات مناطقم.

کارلوس هر بار که کولونا را در نظرش مجسم میکرد و یا از آن سخن میگفت شور و هیجانی وصف نشدنی سراپای وجودش را فرا میگرفت.

کارلوس ادامه داد: آموزش هم در رده اول قرار دارد. باید تمام مدارس باز باشند. همه تکنسین ها و مهندسین باید در پیشرفت کشور نقش بسزایی داشته باشند.

کمی مکث کرد صورتش تغییر حالت داد و اضافه کرد: از دست کمونیستها مجاتشان میدهم. تمام هدف آنها اینست که مردم را استثمار کنند. من چنین اجازه را به آنها نخواهم داد.

فردی که جانشین پدرت شده است آدم مقتدری است؟

عین مترسک است. موجود بی لیاقتی که تابع دستورات کمونیستها ست پدرم خودش را فدا کرد.

فکر میکنی میتونی در بین مردم محبوبیت پیدا کنی؟

اگر مردم را در انتخاب آزاد بگذارند حتم دارم آنها مرا انتخاب خواهند کرد تمام توانم را بکار میبرم تا احترام و محبت آنها را بخود جلب کنم.

کارلوس به نقطه ای خیره شد و به فکر فرو رفت. به آنهایی فکر میکرد که باید نجاتشان دهد و مارینا جایی در آن نداشت. مارینا نمیتوانست دور بودن او و حتا دور بودن افکارش را تحمل کند ولی کاری هم نمیتوانست انجام دهد جز اینکه از حسادت چشمهایش را ببندد. سکوتی طولانی بین آنها مستولی شد. کارلوس کاملاً او را از یاد برده بود. او در کولونا بود. در بین افرادی که دوستشان داشت و میخواست نجاتشان دهد. مارینا ناگهان با ترشروی از جا جست و

گفت: من میروم لباسهایم را عوض کنم. امروز صبح یک دامن کولی خریدم. چند دقیقه بعد مارینا برگشت یک دامن قرمز و بلوزی با رنگ دلگشا به تن کرده بود. نگاهی به کارلوس انداخت و در چشمهایش برق رضایت را حس کرد. کارلوس با دستهایش او را بطرف خود کشید و گفت: تو خیلی نازنین هستی. اصلا به قیافه ات نمیخورد کولی باشی. جدا؟

بیا کنارم. در کولونا رسمی وجود دارد که هر کس لباس تازه ای بپوشد او را میبوسند.

یک کلمه اش را هم باور نمیکنم.

با این وجود در کنار او نشست اما وقتی کارلوس خواست او را روی تخت هدایت کند امتناع کرد و گفت: میخواهم چای بنوشم. فراموش نکن که من یک انگلیسی هستم و زمان چای خوردن زمان مقدسی است.

ما مثل اکثر کشورهای آمریکای جنوبی مشروب میخوریم. برای من جای سوال است که تو هم دوست داری؟

پس شانس دارم که به کولونا بروم مگر نه؟

حتما. هر توریستی که به آنجا وارد شود به این زودیهها نمیتواند دل بکند.

مارینا انتظار حرف دیگری را داشت. بهناگاه حالش پریشان شد از جای خود بلند شد و به آشپزخانه رفت تا آب را بجوشاند.

زمانیکه چای آماده شد کارلوس نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت: بهتر است به هاندرادی سری بزنم. کار زیادی داریم. تا تمام شدن کارها هم نگران نباش.

مارینا با اضطراب جواب داد: تمام شب را باید تنها بمانم؟

چاره دیگری نداریم.

میتوانم همراه تو بیایم؟

ترس وحشتناکی وجود مارینا را فرا گرفته بود. بخصوص اینکه کارلوس قصد داشت او را ترک کند کارلوس جواب داد: فکر نمیکنم کار خوبی باشد. دلیلی هم وجود ندارد که اینقدر دلواپس باشی. موقع رفتن با چند نفر دیگر خارج میشویم. نباید آنها از ماجرا بویی ببرند. باید وسیله ای پیدا کنیم و مخفیانه فرار کرده و خودمان را به فرودگاه برسانیم. پس تا برگشتن تو خودم را با لباسهایمان را سرگرم میکنم. آنها را میشویم و کارهای تو را هم روبراه میکنم. تو همتا نداری.

راستش را بخواهی از ترس دارم میمرم. نمیدانم نبودن تو را چگونه تحمل کنم. عزیزم تمام ارزویم این است که کنار تو باشم. اگر اختیار دست خودم بود پیش تو میماندم. فقط یک چیز یادت نرود نمیتوانم بروم بیرون و از مردم بپرسم که چه خبرهایی است اگر اتفاقی افتاد سریع بمن اطلاع بده.

خیالت راحت باشد. هیچ اتفاقی نمی افتد. فراموش نکن که آنها مرا نمیشناسند. شاید عکسی از تو داشته باشند.

فکر نمیکنم. چون آنها ۴ روز در لیسبون دنبال من بودند. اگر نشانی از من داشتند سریع پیدا میگردند یا اگر مرا میشناختند آن دو نفر را در قطار نمیکشند.

حالت مارینا عوض شد و گفت: وقتی به آن زوجهای بیچاره فکر میکنم... کار دیگری که نمیتوانستیم بکنیم.

همه این کارها وحشتناک است آنها چطوری ما را پیدا میکنند؟ مگر کار و زندگی ندارند که بجان تو افتاده اند؟ مسئله ای نیست چیزی که من میخواهم اینست که باید زنده بمانم و مردم را نجات دهم. مارینا آهی کشید و گفت: امیدوارم حق با تو باشد.

قلب مارینا از اندوه و درد ملامت تللمبار حرف بود. دوست داشت فریاد بزند و آرزوهایش را بر زبان آورد.

کارلوس دست روی شانه هایش گذاشت و گفت: مواظب خودت باش عزیزم. اگر اتفاقی افتاد یک نفر را بفرست دنبالم تا خبرم کند. یادت باشد که خودت نیایی.

مارینا بی اختیار دستهایش را دور گردن کارلوس انداخت و صورتش را به صورت او چسباند و گفت: دوستت دارم خیلی دوستت دارم.

کارلوس خانه را ترک کرد. چند دقیقه بعد در زده شد. مارینا در را که گشود در مقابلش همسایه بغلی را دید. به محض اینکه چشمش به دامن مارینا افتاد گفت: چقدر خوشگل شدی. این دامن را در مغازه خانم جانسون دیده بودم ولی نتوانستم بخرم.

مارینا در جواب گفت: فکر کنم از این قشنگترش را هم داشت.

قیمت هایشان خیلی بالاست نسبه هم که نمیفروشد.

مارینا برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت: امشب به مکان دیگری حرکت میکنیم نه؟

آره بهمین خاطر است که آمدم. میخواستم بتو بگویم که در کارهایت خوب دقت کنی. موقع مسافرت اشیای بیشتری میشکند بهترین کار اینست که اشیای شکننده را داخل رختخواب بگذاری.

از نصیحتات ممنونم.

مارینا به فکر فرو رفت که چطور و با چه کسی این مکان را ترک خواهد کرد و بجای دیگری خواهد رفت.

زن همسایه گفت: به امید دیدار.

مارینا بار دیگر خود را در اتاق تک و تنها یافت. تصمیم گرفت تا استین بالا زده همه شب تمام کارهای مربوط به

عزیمت را انجام دهد. او نخست شروع کرد تا لباسهای کارلوس را بشوید لباسهای مخصوص و حتا لباسهای زیر او را

با ناشیگری چندین بار لباسها را شست تا تمیز شوند گاهی خود را سرزنش میکرد که اگر زودتر به اینکار اقدام کرده بود میتوانست آنها را جلوی افتاب بخشکاند. سپس تصمیم گرفت بعضی وسایل و ظروف را با پارچه ای پوشاند ه بسته بندی کند اما بزودی از این تصمیم صرفنظر کرد زمانیکه تمام کارها را تمام کرد شب فرا رسیده بود.

افکار بسیاری به ذهن مارینا هجوم می آورد. از خود میپرسید چند روز است که از خانه خارج شده ام؟ براستی که زمان چه زود میگذرد راستی سیبل چه میکند؟ بیچاره منتظر است تا از مارینا خبری دریافت کند. چه حالی به او دست میدهد اگر مارینا رادر چنین وضعیتی ببیند. مطمئنن از تعجب شاخ در خواهد آورد. مارینا مطمئن بود که این جمله را میشنود به حرفهای رسیدی؟ او اروپا را با ناشناختن ماجراجویی که اهل آمریکای جنوبی بود طی میکرد و در حال حاضر هم با او در یک سیرک اقامت داشت. آیا این میتواند برای او خوشایند و جالب باشد؟ اما هوس دیگری...

مارینا به تخت خوابی که ساعتی پیش با کارلوس روی آن دراز کشیده بود خیره شد و غرق در افکار خود گشت. نه! کسی نمیتواند او را درک کند او بخاطر دلش از همه چیز کنده بود. از همه آسایش و رفاه خود بریده بود. او هیچوقت خوشبخت نبود. احساس میکرد که تابحال اینچنین خوشبخت نبوده است چرا که عشق کارلوس هم چون انوار نورانی خورشید بر زندگی او تابیده بود و او را با مفهوم بهتر زیستن آشنا ساخته بود. حتا اگر اتفاقی برای او بیفتد باز تا ابد در قلب او جای خواهد داشت.

بتندی پرده هایی را که بزمین افتاده بود جمع کرد حتا برای لحظه ای هم به فکرش خطور نکرد که دوباره آنها را نصب خواهد کرد چون هیچ چیز برایش اهمیت نداشت جز آنکه به کارلوس بیندیشد و در رویاهایش جز او کس دیگری یا چیز دیگری نباشد با اینکه او میخواست مارینا را ترک کند ولی مارینا قصد نداشت او را فراموش کند.

روی تخت دراز کشید و به نور چراغی که از پنجره به داخل میتابید خیره شد در خیالش جزیره ای را تجسم کرد که آنجا زندگی میکند و هیچکس او را نمیشناسد. حسی غریب و بی دلیل... به تنها آرزوی خود رسیده و همسفر کارلوس شده بود.

مارینا با های و هوی و صداهایی که از بیرون شنیده میشد از خواب پرید. صدای ترق و تروق ماشینی از بیرون شنیده میشد علاوه بر آن صدای بچه ها و زنان از دورتر صدای حیوانات بگوش میرسید.

زمانیکه میخواست از تخت بلند شود صدای در بلند شد برخاست و بطرف در رفت وقتی در را گشود با لبخند مسخره امیز جیم روبرو شد. اتومبیلش پشت سرش پارک شده بود چراغهایش روشن بود به مارینا گفت: آماده هستید.

مارینا با تعجب پرسید: الام میرویم؟

تا چند دقیقه دیگر شوهرتان سرش خیلی شلوغ بود قرار شد بنده کارهایتان را روبراه کنم.

یعنی زحمت بردن اسباب را شما میکشید؟

دقیقا امیدوارم که شما هم قبول کرده باشید.

راهشان دور است؟

بله شما نگران نباشید. لباسهایتان را بردارید و وسوار ماشین شوید.

در حین گفتگو جیم مارینا را سرتاپا برانداز کرد. مارینا از این نگاه چندشش شد. بنابراین گفت: ترجیح میدهم خودم بروم یا همینجا میمانم تا کارلوس بیاید.

حماقت نکنید. اگر اینجا تنهایی جایی بروید به دردسر می افتید. در ضمن میخواستم کمی با شما صحبت کنم.

مارینا جیم را چنان پررو دید که احساس کرد نمیتواند از پس او بر آید و مجبور است حرف او را بپذیرد. چاره ای دیگری نداشت. کارلوس سرکار بود از همسایه ها نمیتوانست درخواست کند که او را پیش کارلوس ببرند.

ولی با این حال میدانست از عهده چنین افرادی هم میتواند بر آید و از خود دفاع کند. جیم هم مثل یکی از آدمهایی بود که مارینا در محل کارش با آنها سر و کار داشت. همانهایی که میخواستند با او ازدواج کنند یا با او همبستر شوند ولی براحتی با نفی کردن آنها از پششان بر می آمد.

اما در چنین شرایط خاصی تنها بودن با جیم کار اشتباهی بود. جای خوشحالی اینجا بود که او راننده بود و تا حدودی خاطرش جمع بود که نمیتواند کاری انجام دهد.

مارینا در حالیکه به داخل اتاق بر میگشت گفت: پالتویم را بردارم و بیایم.

مارینا چند تکه اثاثیه از جمله ساک و جعبه ارایش و چند وسیله یی که از خانم جانسون خریده بود با خود برداشت. احساس کرد که دامن کولی کمی جلب توجه میکند از اینرو صلاح دید تا دامن ساده اش را نیز با خود بردارد.

موقع خروج از در دوباره لرزشی بر اندامش افتاد شاید جیم تصمیم دارد او را به دام بیندازد از اینرو خواس از رفتن امتناع کند.

مارینا آرزو میکرد کارلوس سر برسد صندلی های اتومبیل از چرم و بسیار جا دار بود. جیم گفت: چرا عقب نشستید؟ خودتان خوب میدانید.

جیم لبخندی زد و گفت: میخواستم آن حس رفتن را در چهره تان ببینم. امیدوارم که با هم به تفاهم برسیم. به شرطی که شما جلوی تان را نگاه کنید و الا مجبور میشوم پیاده بروم.

جیم تبسمی کرد و گفت: آدم لجبازی هستید مگر نه؟

تقریبا بله. خوب است که همه چیز از اولش روشن شود.

عقیده تان عوض میشود مثل همه آدمهای دیگر.



این باید برای شما آزاردهنده باشد.

منظورتان را نمیفهمم.

چیزی که براحتی بدست بیاید آدم قدرش را نمیداند.

جیم با حالتی تمسخر آمیزی جواب داد: شاید حق با شما باشد اما بهتر است کمی مهربان باشید و با من کنار

بیایید. بخاطر شما مادرم هزار تا حرف بارم کرد. او نمیخواست شما را برسانم.

میفهمم. شما باید شرم میکردید میدانید مردم اگر ما را با هم ببینند چه میگویند؟

جیم برای آنکه جواب دندان شکنی داده باشد گفت: برای من حرف دیگران مهم نیست. تمام روز فکر تو در سرم

بود. نه تنها تو بلکه فکر تمام خانمهای زیبایی که مثل تو همانند گنجشکی به این سوراخ وارد شدند.

از اینکه دستتان را رو کردید خیلی ممنونم. داشتید از مادرتان صحبت میکردید اما بیراهه رفتید.

جیم عصبانی شد و گفت: بس کنید. اولاً او مادر من نیست. ثانیاً او دیگر درست لب گور است. نباید به حرفهایش گوش

کرد.

چرا بجای اینکه دنبال زنان مردم باشید ازدواج نمیکنید.

جیم زد زیر خنده و گفت: خیلی سمج هستید همه این حرفها را بگذارید برای وقتی دیگر.

چقدر درس خوانده ای؟

جیم از این سوال تعجب کرد نگاهی به او انداخت و گفت: پدر و مادر من فقط به فکر مادیات بودند. حاضر نشدند مرا

به مدرسه بفرستند حتا برایم معلم خصوصی هم نگرفتند. منم فکر کردم دیوانگی است که برای ادامه تحصیل اصرار

کنم. آدم که درس بخواند شخصیتش عوض میشود مگر نه؟

جای تردیدی نیست.

اینطوری نمیتوانم دور و بر زنها بپلکم.

همه فکر و ذکرت اینست که زنها را فریب دهی؟ همه تحصیل و درس خواندنت برای همین است و بس؟ بهتر نیست از علمتان بهره ببرید؟

جیم موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: باور نکردنی است. امروز بعد از ظهر فکر میکردم چطوری میتوانم با شما حرف بزنم. اصلاً نمیتوانم تصورم را بکنم که به این زودی به ارزوی خود رسیدم.

شما چرا کتابی در مورد سیرک نمینویسید. شاید برای تبلیغ و رونق کارتان خوب باشد.

شما میدانید چند تا سیرک وجود دارد؟ دیروز وارد اینجا شدید و چیزی ندیده اید.

من وارد یک سیرک بزرگ شده ام. پدرتان از کار نمایش راضی است شما هم بهتر است برای پیشرفت آن گامی بردارید.

من به یک نفر مثل شما احتیاج دارم که بمن کمک کند. یک زن باهوش که عصای دست مردش باشد شما میتوانید به فکر من باشید.

مارینا از شنیدن این حرفها ناراحت میشد ولی چاره ای نداشت جز آنکه دندان روی جگر بگذارد و چیزی نگوید مسیری را که میپیمودند برایش بسیار طولانی و عذاب آور بود.

فصل نهم

برای اینکه جیم زیاد خودمانی نباشد و از مصاحبت با او سوء استفاده نکند مارینا تصمیم گرفت با وقار و متانت در مورد چگونگی بوجود آمدن سیرک از او سوالاتی بکند بخصوص که از رشد سریع سیرک در تعجب بود.

جیم در جواب گفت: پدر پیرم سالهاست که سیرک را برپا کرده هر وقت هم که بمیرد من فکر نمیکنم دنبال کارش را بگیرم.

اینکه به سیرک لطمه خواهد زد و شاید هم موجب بسته شدن آن شود.

در آمد چندانی ندارد. من دوست داشتم چند تا از آن وجود داشت و در سالنهای موزیک برپا میشد. تازه زنی هم باید باشد تا کمک کند.

لحظه ای مکث کرد و پرسید: چرا با مردی که اهل آمریکای جنوبی است ازدواج کرده اید؟  
بخاطر عشق بخاطر اینکه دوستش داشتم.

جیم در حالیکه سعی میکرد او را تحقیر کند گفت: من زیاد از او خوشم نمیاید. نباید به آنها اعتماد کرد. شرط میبندم که الان شوهر شما چند تا زن هم در کشور خودش دارد.

همه آدمها اینطوری هم که شما فکر میکنید نیستند.

جیم خنده ای کرد و گفت: شما حق دارید منم عاشق همسران این نوع افراد هستم.

این هوس عاقبت سر شما را به باد میدهد. انرژی خودتان را برای سیرک نگه دارید. کارلوس میگفت که حرکات عجیب و غریبی بلد هستید.

جیم با لحن مغروری جواب داد: چه چیزهایی گفته است نه او و نه شما اصلا حرفه ای نیستید. اگر پدرم مرد دست و دلبازی نبود مطمئنا شما را استخدام نمیکرد.

حالا که استخدام کرده.. تازه! کارلوس هم در کارش وارد است و تاحالا هم کوتاهی نکرده اگر باور نمیکنید میتوانید از آقای هاندرادی بپرسید.

جیم حرف او را قطع کرد و گفت: به حرفهای او اهمیت نمیدهم.

جیم سعی میکرد حرفهایش را کوتاه کند. لحظه یا بعد با صدای تغییر یافته ای پرسید: از کجای انگلستان آمده اید؟  
لوندرس.

حداقل چیزی از خودتان برایم بگویید شاید کمک کند.

مارینا برای اینکه جواب دندان شکنی داده باشد گفت: عادت ندارم در مورد زندگی خود به غریبه ها چیزی بگویم.  
مارینا فکر کرد همراه شدن با جیم کار اشتباهی بوده است. ناگهان جیم دستش را بطرف او دراز کرد و با لحن خشنی گفت: این جر و بحثهای الکی را بگذارید کنار و آدم حرف شنویی باشید.

مارینا با تمام نیرو دست او را پس زد و با لحن جدی گفت: بمن دست نزن! قباحت دارد اگر یکبار دیگر از این غلطها بکنی پیاده میشوم. خیلی پشیمانم که با شما آمدم.

جیم ماشین را متوقف کرده سعی کرد با دو دست مارینا را بطرف خود بکشد آهسته زمزمه کرد: آرام باش.  
مارینا با لحن تندی گفت: ولم کن.

جیم خود را کنار کشید و گفت: حیف است که شما عصبانی شوید. هنوز زیباتر و جوانتر از آن هستید که از کوره در بروید. هر چند کمی هم مثل غزال وحشی هستید.

مارینا با لحن عصبانی گفت: گوش کنید اگر مثل آدم سر براه رانندگی نکنید یک لحظه هم در ماشین نمیشینم.  
یعنی اصلا از من خوشتان نمی آید؟

این بحث دیگری است. من نمیخواهم با خشونت با شما رفتار کنم. شما هم نباید بمن نزدیک شوید.

جیم فهمید که توپ مارینا پر است و نمیتواند با او کنار بیاید بنابراین پوزخندی زد و گفت: قبول... اما بدانید که شما خودتان مرا فریب دادید.

اگر اینطوری فکر میکنید پس من عذر میخواهم.

بنظر شما مجرد بودن بهتر است یا متاهل بودن؟ البته معلوم است که زنها بیشتر ازدواج را ترجیح میدهند ولی با مردهای دیگر هم گاه رابطه ای برقرار میکنند.

شاید نظر شما صحیح باشد ولی من استثنا هستم و شوهرم را هم بسیار دوست دارم و غیر از او به کس دیگری فکر نمیکنم. واضح بود؟

یک کمی. چون فکر میکنم همه تان را یک قماش هستید.

شما زنها را خیلی بی ارزش به حساب می آورید.

هیچوقت افسار خودم را بدست موجودی به نام زن نمیدهم. البته اگر فردی مثل شما باشد بحث دیگری است.

شما با خودتان مشکل دارید حرفهایتان هم بوی ریا و دروغ میدهد.

شما چطور؟ شما هم چیزی بلد نیستید جز اینکه ایراد بگیرید.

جیم با این حرف سعی کرد او را تحقیر کند و برای اینکه بیشتر مسخره اش کرده باشد پوزخندی زد و گفت: شما

خیلی عجیب هستید آدم به قیافه تان که نگاه میکند احساس میکند آدم شهوت پرستی هستید اما وقتی چنین

برخوردهای سرد و خشنی را از شما میبیند نظرش عوض میشود.

مارینا رک و پوست کنده گفت: من بجز کارلوس با همه سرد و خشن هستم.

مارینا د فکر خود غرق گشت. کارلوس چگونه او را مجذوب خود کرده بود چرا براحتی به او اعتماد کرده و از همه

دل بریده و او به او پیوسته بود؟ او همه مردان را بخوبی میشناخت. میدانست که آنها برای رسیدن به هدف پست

خودشان فقط تظاهر به علاقه میکنند. کارلوس چه فرقی با آنها داشت ایا زیبا بود نه! دیگران هم زیبا بودند. این متانت و

وقار او بود که باعث جذب مارینا شده بود. در چهره او نوعی مردانگی نمایان بود که او را شیفته و مفتون کرده

بود. علاوه بر اینها رفتار و منش او هم در نظر مارینا بسیار خوشایند بود. شاید دلایل دیگری هم وجود داشت. موقعیکه

با او حرف میزد در کنار او مینشست او را در آغوش میگرفت تن مارینا به لرزه می افتاد و از همه آنچه که در اطرافش میگذشت بیخبر میشد. در واقع کارلوس دنیا را برای او بهشت کرده بود.

مارینا چشمهایش را بست و سرش را به صندلی ماشین تکیه داد. در خیالش خود و کارلوس را تصور کرد که روی تخت دراز کشیده اند. مارینا حاضر بود همه چیزش را به پای او بریزد هر آنچه کارلوس بخواهد از جان و دل میپذیرفت فقط بخاطر یک چیز این عشق برای او شگفت انگیز ترین اتفاق در زندگی اش به شمار میرفت واقعه ای که پیش از این هرگز رخ نداده بود.

جیم نگاهی به او انداخت و پرسید: به چی فکر میکنید؟

بخودم مربوط است.

جیم باحالتی مغرورانه گفت: میدانم داشتید بمن فکر میکردید.

بهمین خیال باشید. داشتم به شوهرم فکر میکردم که چگونه با اسبها سر میکند.

با اون شوهرت حالم را بهم میزنی مثل اینکه نوبرش را آوردید. ببین چطور تو را مطیع خودش کرده.

مارینا خاموش ماند. جیم خنده ای کرد و ادامه داد: زنها عین حیوانات هستند هیچ چیزی را نمیفهمند و از آدم اطاعت نمیکنند مگر اینکه بزور و کتک چیزی را به آنها حالی کنی.

از حرفهایتان تعجب نمیکنم چون هنوز زن نگرفتید که ارزشش را بدانید زن بازیچه دست مرد نیست.

جیم تصمیم گرفت با او به تفاهم برسد از اینرو گفت: خیلی خوب... حرف شما صحیح است... مرا به فکر انداختید.

مارینا دست او را خواند. از اینرو با نیشخندی جواب داد: چاپلوسی نکنید.

من از عشق و علاقه ای که بخاطر هوی و هوس است خوشم نیاید. شاید برای مردان خوب باشد اما زنان فقط باید مهربان و ملایم باشند.

هر لحظه برنگی در می آید. البته جای تعجب هم نیست افرادی مثل شما زیاد هستند که التقاطی فکر میکنند. آن یکی چطور؟ مرد ایده آل شما! میدانید آنها چطور با زنانشان رفتار میکنند؟ نخست در گوششان میخوانند که خیلی زیبا هستند. همیشه قسم میخورند که عاشق واقعی هستند. هر روز در زیر گوشهایشان قصه عشق میخوانند اما مدتی که گذشت و به خواسته هایشان رسیدند وقتی از چشمه وجودشان سیراب شدند دنبال عشق دیگری میگردند. بس کنید از فلسفه بافی تان خسته شدم.

پسر لبخندی زد و گفت: این یکی واقعیت است. از واقعیت نهراسید. شما هم درست در چنین موقعیتی قرار گرفته اید. یکی از همان قماش مردها است که مدام در گوشتان میخواند که بدون شما نمیتواند زندگی کند. هزار جور قربان صدقه شما میروند شما هم با شنیدن این حرفها شیفته و واله اش شده اید.

جیم سکوت کرد و منتظر واکنش مارینا ماند چون جوابی از او نشنید پرسید: حق با من است مگر نه؟ این حرفها در دل مارینا وحشت و هراسی انداخته بود شاید که او واقعیت را میگوید... با چنین افرادی که جیم تعریفشان را میکرد در بین دوستانش برخورد کرده بود ولی اکنون او تمام زندگی و امیدش را بدست تقدیر و سرنوشت سپرده بود. آیا کارلوس هم چنین مردی است یا خواهد بود؟

جیم سعی میکرد تا مارینا را به حرف زدن وادارد پس با لحن تحریک آمیزی گفت: به فکر فرو رفتید نگران چیزی هستید؟

دست از سرم بردارید شما مرا تحریک میکند.

چرا نمیخواهید به حرفهایم گوش کنید؟ چونکه حرف زدن دردی را درمان نمیکند؟ نمیخواهید بیاید کنار من؟ او برگشت و دستش را بطرف مارینا دراز کرد. مارینا بتندی گفت: دستتان را بکشید والا پیاده میشوم.

دیگر خیلی دیر شده.

آنها همچنان پیش میرفتند. مارینا دست پیش آمده جیم را پس زد و پرسید: راه زیادی مانده...؟ چه موقع میرسیم؟

عجله نکنید باید به موتور ماشین هم نگاهی بیندازم.

وقتمان را زیاد میگیرد؟

چطور؟ دلتان برای شوهرتان تنگ شده است. او الان آنقدر خسته است که نمیتواند از شما استقبال کند...

آره بعد از اینهمه راه. کار کردن خسته کننده است.

البته حق خودشان را هم میگیرند.

شما چطور؟ در سیمایتان که غبار خستگی دیده نمیشود.

برای اینکهب بیشتر یک ناظر هستم و هر چه به پدرم بگویم گوش میکند. مثلاً اختیار شوهرتان دست من است که کار

بکند یا نکند.

حق السکوت میخواهید؟ آدم رشوه خواری بنظر میرسید.

رشوه خواری که واژه پستی است. فرض کنید که خانه شما را به کنار قفس حیوانات انتقال بدهند... حیوانات سر و صدا

میکنند... بخصوص تمام شب.

جیم نگاهی دوباره به مارینا انداخت تا جوابی بشنود ولی چون جوابی نشنید ادامه داد: راحتی و آسایش خودتان را

دوست دارید مگر نه؟ به پول هم که احتیاج دارید اگر با من کنار بیایید به نفعتان خواهد بود.

من اسم اینکار را باج گیری میگذارم. فکر هم نکنید که میتوانید با این حرفهایتان مرا بترسانید.

دودش به چشم خودتان خواهد رفت. آدمهای کله شق و خطرناکی در سیرک وجود دارند که شوهرتان خوب نیست با

آنها برخورد کند.



مارینا با شنیدن این حرف نگاه عجیبی به او انداخت و با سردی جواب داد: شما در ضمن آدم رزل و پستی هم هستید که بویی از انسانیت نبرده.

برایم مهم نیست که در مورد من چگونه فکر میکنید ولی بدانید که زنها هم موجودات صادقی نیستند.

فکرتان کاملا احمقانه است. چندبار به شما بگویم که من شوهرم را دوست دارم و یک زن شرافتمند به شوهرش خیانت نمیکند.

جیم دوباره بطرز وقیحی خندید: اگر شوهرتان به دردرس افتاد مرا ملامت نکنید.

تهدیدهای جیم روح مارینا را می آزرده. از پنجره به بیرون نگاه کرد تا قیافه پست او را نبیند. دیگر خاموش ماند. دلش نمیخواست با او حتا یک کلمه هم صحبت کند.

مرام جیم این بود که به هر وسیله ای به خواسته هایش برسد از نظر او هیچ زنی نمیاید در مقابل او مقاومت کند. اما مارینا چگونه میتواند او را متقاعد کند تا دست از سر او بردارد. اما او حرف حالی اش نمیشد. جیم مطمئن بود که میتواند مارینا را وادار به همخوابی کند. مارینا برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند پرسید: چه موقع میرسیم؟

جیم نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت: یک ساعت دیگر. بیایید جلو بنشینید میخوام با شما صحبت کنم.

مارینا بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت: دوباره میگویم اگر بس نکنید پیاده میشوم.

چرا سخت میگیرد چند تا بوسه که آدم را نمیکشد.

من از کسی که در آغوش غریبه ها بخوابد متنفرم.

ما دیگر با هم غریبه نیستیم تازه من سرویس شخصی شما هستم.

مطمئن باشید که انعامتان را خواهم داد.

جیم مزورانه خندید.

اگر خاطرتان باشد یکبار به شما گفتم که چه انعامی میخواهم.

مارینا میتواندست هویت خود را بازگوید تا او چنین جسارتی نیابد که در مقابل مارینا با غرور و تکبر چنین خواستهایی را مطرح کند. چرا که هم از ثروتمند تر بود و هم با سواد و قدرتمندتر و هم نیرویش از او بسیار بالاتر بود اما در چنین موقعیتی باید سکوت اختیار میکرد. اینک آنها دو همسفر بودند که با فریب و حقه قماربازی میکردند و هر دو تمام ترندهای خود را بکار میگرفتند تا حریف را مغلوب کنند.

مارینا میکوشید از جواب دادن به سوالهای جیم طفره رود پس لحظه ای سکوت پرسید: واقعا در زندگی چه هدفی را دنبال میکنید؟

با شما عشق بازی کنم.

نه جدی پرسیدم.

پول زن مشروب غنیمت شمردن لحظه ها... میبینید... خیلی کم توقع هستم.

مارینا خنده اش گرفت از اینکه میدید او چقدر رک و صادقانه در مورد خودش صحبت میکند. مارینا تصمیم داشت با این سوالات او را سرگرم کند تا دیگر فرصتی برای تکرار و خواسته اش نیابد... اما چه باید میپرسید؟ چه چیزی در پشت شخصیت ظاهری او پنهان بود؟

مارینا با او روراست نبود. همانطور که میتواندست مقابل ویکتور مقاومت نشان ندهد و با تظاهر کاری کند که او تا ابد وی را خوشبخت کند. مارینا جیم را در نحوه رفتار و شخصیتش مقصر نمیدانست بخصوص که در چنین طبقه خانوادگی رشد و نمو کرده بود.

جیم نگاهی به مارینا انداخت و پرسید: به چی فکر میکنید؟ بشما گفته باشم که دیگر به سوالهایتان جواب نخواهم داد پس بیایید کنار من و همه چیز را فراموش کنید.

هرگز چنین خواهشی نکنید.

ترجیح می‌دهید فقط حرف بزنید؟ بیچاره شوهرتان حتما شبها تا صبح سرش را می‌خورید؟

فهم تو از زندگی زناشویی خیلی پایین است.

از من چنین برداشتی دارید؟ ولی برداشت من از شما اینست که شما در دنیا لنگه ندارید... راستی شما بدون آنکه مرا

امتحان کرده باشید چگونه به چنین قضاوتی رسیده اید؟

مارینا نیشخندی زد و گفت: هیچوقت اصلاح نمی‌شوید حالا هم اگر درست سر جای خودتان بنشینید میتوانیم احتمالا

دوستان خوبی برای هم باشیم.

جیم سری تکان داد و گفت: حالا شد... به یک خانمی برخورد کردم که از من راضی است و پیشنهاد دوستی

میدهد... نکند دارم خواب میبینم؟

مارینا دنباله حرف او را گرفت و گفت: تو هم داری یواش یواش بچه خوبی میشوی.

خیلی حاضر جوابی.

خانه هایی کنار جاده به چشم می‌خوردند جیم از سرعت خود کاست. مارینا شیشه پنجره را پایین کشید و سرش را

بیرون برد و گفت: به یک شهر نزدیک میشویم.

آره رسیدیم. نمی‌خواهم از شما بخاطر اینکه همسفر ساکتی بودید تشکر کنم.

مارینا در جواب گفت: خطرناک نیست که با یک دست رانندگی میکنید؟

نه به آن اندازه که آدم با آتش بازی کند. من هنوز آخرین حرفم را به شما نزده ام.

بار دیگر مارینا از حرف او چندشش شد اما چاره ای جز تحمل نداشت چون فردا یا پس فردا برای همیشه از شر او

خلاص میشد.

مارینا گفت: خیلی مشتاق هستم تا محل جدید را ببینم.

چند دقیقه بعد آنها به مقصد رسیدند. چادرهایی بطور حلقه وار در یک زمین بایر بزرگ برپا بودند. بطوریکه با محل قبلی خودشان فرق داشت. در این محل خانواده زیادی دیده نمیشد فقط خانوارهایی بودند که نمیتوانستند راه دوری رابروند و بازگردند.

مارینا در این فکر بود که آیا کارلوس توانسته بود هواپیمای شخصی اجاره کند یا نه. برای اینکه از زیر زبان جیم حرفی کشیده باشد پرسید: فکر میکنم این اطراف جایگاهی برای فرود هواپیما باشد. از یک دوست خلبانم شنیدم.

یک دوست؟ درست شنیدم؟ شما را هم دوست داشت؟

نه از آن دوستانی که تو فکرش را میکنی.

شما گفتید منم باور کردم شرط میندم که شوهرتان اولین معشوقه تان نیست.

مارینا با لحن اطمینان بخشی گفت: اتفاقا چرا!! اصلا بتو چه ربطی دارد؟ من فقط دارم از یک فرودگاه صحبت میکنم.

آخر این موضوع اصلا خوشایند نیست. ببینید پاسی از شب را با هم گذرانیدم ولی من چیزی از تو نفهمیدم.

مارینا پوزخندی زد و گفت: منم همینطور! جز اینکه فهمیدم تمام هم و غم تو اینست که دنبال زن دیگری بدوی.

چقدر خوب! منکه اشکالی در اینکار نمیبینم. این شما هستید که میتوانید بجای موعظه نظرتان را عوض کنید.

مارینا دوباره سرش را از پنجره بیرون کرد تا نگاهی به اطراف بیاندازد ناگهان احساس کرد که جیم دستهایش را دور

کمر او حلقه کرده و قبل از اینکه بتواند واکنشی نشان بدهد او را بطرف خود کشید و گفت: نمیدانم چرا ولی دیوانه ام

کردی. من هیچوقت زنهای دیگر را نیازردم. از تو یکی نمیتوانم بگذرم.

مارینا که نمیتوانست خود را رها کند فریاد زد: ولم کن والا خودم را می اندازم پایین.

نخواستم در طول سفر بتو دست بزنم ولی حالا رسیدیم میتوانی پیاده شوی و تنهای بروی ولی دوباره به چنگت می آورم.

از گفته های جیم مارینا فهمید که او فعلا قصد هیچکاری را ندارد. از اینرو گفت: فقط ولم کنید جایی نمیروم.

جیم در حالیکه سعی میکرد او را بطرف خود بکشد پرسید: چرا؟

برای اینکه با زور هیچ چیز عایدت نمیشود.

جیم او را رها کرد و با تندی غر زد: لعنت به این بحثهای پلید تو!

مارینا احساس کرد که جیم قصد یورش مجدد دارد.

جیم گفت: زنهایی مثل شما مجبور هستند دین خودشان را بمن ادا کنند.

بهتر است برویم.

تو ابلیس واقعی هستی. کمی صبر کن. چیزی را از دست نمیدهی.

مارینا دوباره سرش را از پنجره بیرون برد و گفت: قفس حیوانات را ببینید کجا گذاشته اند!

در این فکر هستم که نعره شیرها مزاحم خواب شما خواهد شد.

جیم اتومبیل را در قسمت ناهموار محوطه متوقف ساخت. مارینا دلش میخواست که روی دریا در قایق کوچکی

مینشست و در طوفان عظیمی غرق میشد تا اینکه در این چادرها زندگی کند او بزودی با قیافه عبوس و سرخ آقای

جانسون برخورد خواهد کرد.

جیم ماشین را در مکان دورتری پارک کرد. رویش را بطرف مارینا برگرداند و گفت: بفرمایید نمیخواهید حداقل

تشکری بکنید.

چرا خیلی ممنون.

خودت را به کوچه علی چپ نزن خوب میدانی منظورم چیست.

مارینا در را گشود و پیاده شد. ساک و جعبه ارایشش را برداشته و بطرف چادرها رفت.

مارینا وارد چادری شد. همه چیز بنظرش روبراه بود. کسی در چادر نبود وسایلش را زمین گذاشت و لبه تخت نشست.

خارج از چادر جیم بدون اینکه اتومبیلش را خاموش کند بطرف چادر قدم برداشت.

مارینا احساس میکرد از دست او خلاص شده است داخل چادر شد. مارینا به خیال اینکه کارلوس آمده از خوشحالی

فریاد زد: کارلوس.

الان وقت آمدن او نیست.

مارینادر حالیکه بشقابی در دست داشت با دیدن جیم خشکش زد. چرا او در را محکم نبسته بود. احساس خطر

کرد. برای اینکه از شر جیم خلاص شود گفت: از کمکت خیلی ممنونم. بهتر است تنه‌ایم بگذاری چون میخواهم

استراحت کنم.

منهم همینطور.

بنظر میرسید مارینا منظور او را نفهمیده است.

بهتر است زیاد حاشیه نروید. خیلی خسته هستم هنوز خیلی کار دارم که باید انجام دهم.

بشقاب را با حالتی تهدید آمیز جلوی چشمان او گرفت تا نشان دهد که میتواند از خود دفاع کند. اما جیم خیلی به او

نزدیک شده بود. بشقاب را از دست مارینا گرفت و به کناری پرتاب کرد. دستهایش دور مارینا حلقه شد.

مارینا سعی کرد خود را از بازوهای قوی او رها کند. مثل گنجشک کوچک به دام افتاده ای دست و پا میزد اما جیم او

را رها نمیکرد انگار حیوانی طعمه ای به چنگ انداخته است.

مارینا احساس کرد نمیتواند در مقابل او مقاومتی نشان دهد. در مقابل بازوان و هیکل قوی او ناتوان بود. به سر و صورتش چنگ انداخت و با سماجت در مقابل او ایستادگی کرد اما وقتی که جیم او را بلند کرد و به طرف تخت برد تمام امیدش را از دست داد و فریاد زد: نه خواهش میکنم ولم کن.

تو بحد کافی مرا دنبال خودت کشیده ای...

او را روی تخت خواباند و بطرف صورتش خم شد. مارینا ارزو کرد که کاش از لبه پرتگاه خطرناکی فرو می افتاد و جان میباخت چون دیگر مرده ای بیش نبود. ناگهان فریادی خشم آلود زیر چادر پیچید: بی شرف ولش کن. و متعاقب آن جیم سریع از مارینا کنده شد ضربه مشت کارلوس درد را با تمامی شدتش توی صورت او دوانید جیم فریاد زد: از این کارت پشیمان میشوی.

کارلوس فرصت نداد که جیم تکان بخورد روی او پرید و ضربه ای به شکم و ضربه ای دیگر به چانه او زد. مارینا میلرزید. جیم قوی تر از کارلوس بود و میتوانست براحتی کارلوس را بکشد اما کارلوس به او امان نمیداد با تمام خشم او را زیر مشت و لگد گرفت تا اینکه جیم زمین افتاد و دیگر از جایش تکان نخورد. مدتی سکوت بین آنها حکم فرما شد کارلوس با لحن خشنی گفت: یک طناب برایم بیاور. آن روسری ات را هم بمن بده.

مارینا وحشت زده پرسید: میخواهی چکار کنی؟

طنابی وجود نداشت ولی ناگهان بیاد مارینا افتاد پرده ای که از خانم جانسون خریده ریسمان دارد. کارلوس دوباره فریاد کشید: عجله کن.

مارینا در حالیکه ریسمان را به کارلوس میداد گفت: فقط همین را داریم.

کارلوس بتندی آنرا گرفت و پاها و دستان جیم را محکم بست و گفت: روسری ات...

مارینا به سرعت روسری اش را از ساک درآورد. کارلوس آنرا گرفت و دهان قربانی خود را بست.

نگاهی به چهره متوحش مارینا انداخت و گفت: ما دیگر او را نخواهیم دید زود باش برویم.

برویم! کجا؟

جایش مهم نیست... هر جا که باشد... فقط تا بویی نبرده اند باید فرار کنیم.

مارینا به دامن خود نگاهی کرد و گفت: با این سر و وضع کجا برویم.

پس زودتر لباست را عوض کن بجنب!

مارینا بخوبی میدانست که نباید یک دقیقه هم وقت تلف کند. سریع لباس دیگری پوشید. کارلوس گفت: عجله کن.

ساک و بعضی وسایل مورد نیاز خود را برداشتند و از چادر بیرون زدند. از دور صداهایی بگوش میرسید مارینا از ترس

میلرزید. آیا قبل از اینکه جیم بهوش بیاید آنها خواهند توانست خود را از این مخمصه نجات دهند؟ اگر نتوانند به موقع

از مهلکه بگریزند چه خطری آنها را تهدید خواهد کرد؟

کارلوس دست او را کشید تا تندتر حرکت کند. در بین راه مارینا پایش لیز خورد کمی بعد از کارلوس پرسید: کجا

میرسیم؟

فعلا تا میتوانیم باید از این معرکه دور شویم.

خدا را شکر که به موقع رسیدی.

کارلوس با خشم گفت: موضوع چه بود؟ این مرد آنجا چه غلطی میکرد؟

خشم کارلوس باعث شد تا مارینا دست و پایش را گم کند در حالیکه زبانش بند آمده بود گفت: آمد... وسایل را

آورد... چکار میتوانستم بکنم؟

کارلوس با همان لحن خشن گفت: یک نفر را میفرستادی دنبال من یا حداقل با یکی از زنهای دیگر می آمدی.

فکر چنین چیزی را نکرده بودم.



واقعا؟ میدانی او چه جور آدمی است؟

منکه نمیدانستم.

آنها به جاده ای رسیدند که به شهر منتهی میشد. کارلوس گفت: من روی او بیشتر از اینها حساب میکردم. هاندرادی بمن گفته بود که او هر وقت زنی را ببیند خوی حیوانی پیدا میکند. تا حالا چند بار هم مرتکب قتل شده است. فکر نمیکردم دیوانگی کرده و با او بیایی.

مارینا ایستاد تا کمی خستگی در کند در حالیکه نفس نفس میزد گفت: خیلی تند راه میروی از دست من عصبانی نباش. تقصیر من نبود... نمیدانستم که او چنین آدمی است... بتو گفته بودم که مرا تنها مگذار. هاندرادی مرا امیدوار کرد که کسی تو را می آورد.

حالا خوشحالم که کسی ما را ندید تازه! اگر به موقع نرسیده بودی...

مارینا دنباله حرفش را نگرفت و سکوت کرد و با لحن گله مندی به کارلوس گفت: اوه کارلوس! خسته شدم.

کارلوس به حرف او اعتنا نکرد. همچنان که دست مارینا را گرفته بود با شتاب براه خود ادامه داد و گفت: باید هر چه زودتر و هر چه بیشتر از اینجا دورتر شویم.

شرمنده ام کارلوس باور تقصیر من نبود.

حالا در سیرک هم پناهگاهی نداریم پس باید بیشتر مواظب خودمان باشیم.

از این طرف هم در خطر هستیم؟

کارلوس نیم نگاهی به او انداخت و با طعنه گفت: تعجب میکنم که به این زودی فراموش کردی.

در سیمای کارلوس هنوزم نقشی از خشم بچشم میخورد. مارینا از اینکه او را در چنین وضعیتی میدید بسیار افسرده و ناراحت بود. احساس کرد کارلوس دیگر او را دوست ندارد.

بدون آنکه کلمه ای بین آنها رد و بدل شود در جاده پیش میرفتند. مارینا چندین بار سکندری خورد اما کارلوس نه تنها اعتنا نکرد بلکه تلاشی هم برای کمک به او از خود نشان نداد. مارینا دیگر نتوانست این شرایط آزار دهنده را تحمل کند: تو نباید از دست من دلخور باشی اینطوری من عذاب میکشم.

کلام آخر مارینا حق هق زنان خاتمه یافت. نزدیک بود مثل بچه ها گریه کند. آیا این مارینا مارتین بود که اینگونه صحبت میکرد؟ چرا چنین رنجور و فرو دست شده بود که جرات بلند صحبت کردن هم از دست داده بود؟ و تمام اختیارش بدست جوانی ناشناس افتاده بود. هیچ دلیلی نمیتوانست وجود داشته باشد جز آنکه او واقعا عاشق شده بود. در حالیکه لبانش میلرزید گفت: خواهش میکنم کارلوس حرفی بزن من نمیتوانم سکوت تو را تحمل کنم.

کارلوس گفت: شرم دارم نمیتوانم.

او به سرعت خود اضافه کرد و گفت: چرا اجازه دادی که با تو بد رفتاری کنم در حالیکه انقدر مهربان و نازنین هستی؟ صدای کارلوس به مارینا قوت قلب بخشید. نیم نگاهی به کارلوس انداخت که روشنایی ماه زیبایی خاصی به چهره او بخشیده بود با ناباوری پرسید: دیگر از دستم عصبانی نیستی؟

کارلوس دست او را فشرد و جواب داد: خیلی عصبانی بودم. وقتی آن صحنه را دیدم. میخواستم او را بکشم. شک ندارم. اگر اسلحه ای دستم بود حتما اینکار را میکردم نمیدانی چقدر دوستت دارم.

مارینا از شادی و هیجان میخواست پرواز کند. لحظه ای سکوت بین آنها مستولی شد سرش را به شانه های کارلوس تکیه داد و گفت: کارلوس خیلی دوستت دارم.

میخواست هزاران بار دیگر این جمله را تکرار کند. کارلوس نگاهی به او انداخت و گفت: باید عجله کنیم زود باش.

بنظرت جیم هم ما را تعقیب میکند؟

نمیدانم تنها چیزی که میدانم اینست که باید تا میتوانیم از اینجا دور شویم و فرودگاهی پیدا کنیم.

آنها وارد شهر شدند سکوت بر خیابانهای شهر سایه افکنده بود. تنهای صدای پای آنها بود که در دل شب بر سنگ فرش خیابانها طنین می انداخت.

مارینا به آرامی گفت: شاید این اطراف فرودگاهی باشد.

در پاهایشان سنگینی و خستگی احساس میکردند. حتا لباسهایشان به تنشان سنگینی میکرد. کارلوس گفت: تا آنجا که اطلاعات کسب کرده ام فرودگاه باید در قسمت جنوب شهر باشد.

فقط امیدوارم زیاد دور نباشد.

کاش کسی را پیدا میکردیم تا راهنمایی مان کند.

صدای موتوری بگوش رسید. پشت سرشان را که نگاه کردند اتومبیل کهنه ای را دیدند که بصورت مارپیچی جلو می آمد.

مارینا با تعجب گفت: راننده اش باید مست باشد.

کارلوس بجای جواب او را در آغوش گرفت و به کنار خیابان کشید و خودشان را پشت دیوار کلیسا مخفی کردند. مارینا پرسید: چکار میخواهی بکنی؟

نیمخواهم به خطر بیفتیم.

اتومبیل آرام به آنها نزدیک شد. مارینا گفت: فکر میکنی که...

کارلوس برای اینکه او را ساکت کرده باشد دستش را روی دهانش گذاشت.

اتومبیل اکنون جلوی آنها بود. در مرد در جلو و یک نفر دیگر در عقب نشسته بودند. مارینا نگاهی به راننده انداخت. او کسی جز جیم نبود.

سرنشینان اتومبیل از میان پنجره باز خودرو هر گوشه ای را جستجو میکردند. مارینا ناخودآگاه صورتش را میان

بازوان کارلوس مخفی کرد. از ترس میلرزید. صدای ترمز ماشین بگوش رسید.

مردی که روی صندلی عقب نشسته بود گفت: بهتر است نگاهی به کلیسا بیندازیم.

مارینا صورتش را بیشتر به کارلوس چسباند.

جیم در جواب مرد گفت: فکر میکنم آنها به ایستگاه قطار رفته باشند.

کارلوس تبسمی کرد و گفت: شانس آوردیم عزیزم.

کارلوس در بزرگ کلیسا را هل داد در آهسته روی پاشنه چرخید معلوم بود که آنها قفل نکرده اند: بیا! میرویم داخل.

بجز چند شمع که کنار مجسمه های قدیسیں سو سو میزدند بقیه کلیسا در تاریکی فرو رفته بود. احساسی از آرامش و

امنیت در قلبهای آنان جاری شده بود. انگار در کشتی شکستگانی در مانده توانسته بودند در دامان ساحلی ایمن چنگ

د راندازند.

کارلوس گفت: نباید وقت را تلف کرد هر چه زودتر لباسهایمان را عوض کنیم.

حق با او بود. لباسی که پوشیده بودند به هیچ وجه مناسب شرایط آنها نبود مارینا پیراهن و شلواری که برای کارلوس

آورده بود به او داد سپس خودش از آنجا دور شد تا در تاریکی دامنش را عوض کرده و جلیقه دامن بپوشد.

کارلوس به تماشای تندیس مقدس ترز دولیزو مشغول بود. پرتو شمع بر صورت هر دوی آنها و گل سرخی که در

دست مارینا بود نوری لرزان و رقصان تابانده بود.

کارلوس سکه ای داخل یک ظرف خاکستری انداخت: دعاهایت را مستجاب میکند؟

کارلوس با حالتی جدی گفت: هیچوقت مرا از درگاهش نرانده است نمیتوانیم زیاد بمانیم بهتر است برویم.

کارلوس بطرف مارینا برگشت. مارینا نفس آرامی کشید و گفت: فراموش کردم کراوات تو را بیاورم فکری دارم... چاقو داری؟

کارلوس دست به جیب برد و چاقویی فبری بیرون آورد.

مارینا با تعجب گفت: یک چاقوی ضامن دار!

کارلوس با کمی عصبانیت گفت: اگر میدانستم اینرا دارم زودتر از آن استفاده میکردم. الان هم جیم جانسون در تعقیبمان نبود.

مارینا با لحن محکمی گفت: آنموقع هم پلیس دنبالمان میکرد. اینطوری صحبت نکن تحمل شنیدنش را ندارم.

مارینا با احتیاط سلاح سرد را در دست گرفت و به سراغ دامن کولی اش رفت. آنرا برید پس از مدتی چیزی شبیه کراوات درست کرد. آنرا بطرف کارلوس گرفت و گفت: بیا به گردنت بیاویز بهتر از آن است که یقه ات باز باشد.

کارلوس خندید و گفت: دو دل مانده ام بهتر است فعلا خارج نشویم.

چرا؟ جیم و دار و دسته اش دنبال یک زوج کولی میگردند.

مارینا زمین نگاه کرد. لباسهایشان مثل اشغال روی زمین ریخته. رو به کارلوس کرد و گفت: اینها را چکار کنم؟

جایی بگذار که حالا حالا کسی نتواند پیدایشان کند.

مارینا آنها را مثل توپ گلوله کرد و با تمام نیرو در وسطی به حیاط پرت کرد.

کارلوس دست مارینا را گرفت و گفت: امیدوارم چند ساعتی کسی آنها را پیدا نکند. حالا بهتر است بزنیم به چاک.

بار دیگر آنها قدم بر سنگفرش خیابان گذاشتند. مارینا به آسمان نگاهی کرد و گفت: صبح نزدیک است.

کارلوس چیزی نگفت مارینا دوباره پرسید: کجا میرویم؟

نمیدانم فقط میخواهم این دوست فلک زده تو جلویمان سبز نشود.

هیچ خشم یا عصبانیتی در لحن کارلوس احساس نمیشد. آنها به جاده بزرگی رسیدند که در حاشیه اش خانه ای وجود داشت و اطرافش را درختان پرکرده بودند. از پنجره یا بسته اش معلوم بود افراد خانواده هنوز در خواب هستند. مارینا مایوسانه گفت: اگر بنده خدایی را پیدا می‌کردیم مشکلمان حل میشد.

در همان لحظه یک اتومبیل پژو از چهارراه مقابل وارد خیابان شد. چند خانه پایین تر ایستاد مرد جوانی از آن خارج شد. معلوم بود که بسیار خسته است کارلوس آرام به او نزدیک شد و به زبان فرانسه گفت: ببخشید آقا ممکن است ما را به فرودگاه برسانید من و خانم تصادف کردیم و دیرمان شده است می‌ترسیم پروازمان را از دست بدهیم. متاسفم آقا می‌خواهم بخواهم یک نفر دیگر را پیدا کنید.

کارلوس پافشاری کرد و گفت: جوانمردی میکنید اگر بما کمک کنید.

در همان حال چند اسکناس از جیبش د را آورد.

ببینید ۴۰۰ فرانک هم به شما میدهم.

چشمان مرد جوان از شنیدن کرایه برقی زد: اینکه خیلی زیاد است تا فرودگاه فقط یکربع فاصله است.

مهم نیست من این مبلغ را بشما میدهم.

ناشناس نگاهی حسرت آمیز بخانه انداخت. سپس به مارینا اشاره کرد و گفت: خانم خسته بنظر میرسند.

کارلوس در عقب را باز کرد و به مارینا کمک کرد تا بنشیند. مرد جوان پشت رل نشست و حرکت کرد. لحظه ای بعد

مودبانه از کارلوس پرسید: شما شبها کار میکنید؟

بله در یک کارخانه. واقعا خسته کننده است که آدم تا اینموقع کار کند بخصوص در خارج.

در آمدش خوب است؟

ای... بد نیست.

مارینا که حوصله حرف زدن نداشت پرسید: فرودگاه شخصی است مگر نه؟

بله خوب هم کار میکند. تازه ۵ سال است افتتاح شده اوایل یک هواپیما بیشتر نداشتند اما حالا دست کم ۱۵ هواپیما دارند.

کارلوس پرسید: صاحبش را میشناسید؟

نه اما هر کسی هست آدم موفق بنظر میرسد.

مرد ناشناس زیر لب غر غر میکرد. مثل اینکه موفقیت یک شخص دیگر او را عذاب میداد.

مارینا هم با خودش گفت همه چیز بخوبی پیش میرود مثل اینکه ترز دولیزیدی مقدس دعای آنها را مستجاب کرده بود.

نرده های فرودگاه را پشت سر گذاشتند. چند ساختمان چوبی... بعد دو تا آشیانه هواپیما دیده شد. هوا گرگ و میش بود. دو هواپیما در میدان فرود به چشم میخورد.

مرد جوان اتومبیل را متوقف کرد و گفت: بفرمایید رسیدیم.

کارلوس در حالیکه مقداری اسکناس به او میداد گفت: خیلی ممنون واقعا لطف کردین.

مرد جوان که بسیار راضی بنظر میرسید گفت: خدانگهدار سفر خوبی داشته باشید.

پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد. آنها بطرف فرودگاه رفتند. به محض رسیدن مشاهده کردند که ورودی بسته است مارینا با ناامیدی پرسید: بنظر تو چه موقع باز میکنند؟

کارلوس او را بطرف کلبه ای چوبی هدایت کرد و گفت: باید نگهبانی باشد.

حق با کارلوس بود. بمحض رسیدن. به آنجا مردی را دیدند که روی تخت خوابیده بود. از رنگ لباس کهنه اش معلوم بود که نگهبان است. کلاهش را تا گوشها پایین کشیده بود.

کارلوس محکم داد زد: سلام آقا.

مرد از جا جهید و با صدای کلفتی پرسید: شما اینجا چکار میکنید؟ نباید کسی به اینجا بیاید.

ما میخواهیم مدیر اینجا را ببینیم. میخواستیم یک هواپیما کرایه کنیم.

اوه شما مشتری هستید؟

مرد کلاهش را روی سرش مرتب کرده به دقت آن دو را برانداز نمود. مثل اینکه میخواست از وضعیت ظاهری آنها

تشخیص دهد که آیا افراد ثروتمندی هستند یا نه...

بخستی از جایش بلند شد و گفت: صبر کنید الان می آیم و شما را به سالن انتظار میبرم. اولین پرواز ساعت ۶ انجام

میشود. هیچکس هم نباید تاخیر کند.

کارلوس پرسید: اولین پرواز به کجاست؟

نگهبان جواب داد: این دیگر کار من نیست که بدانم.

آنها آشیانه هواپیما را پشت سر گذاشته به اتاقی رسیدند. مرد لحظه ای با قفل در ور رفت بالاخره در باز شد مرد

گفت: شما همینجا منتظر بمانید.

اتاق سرد بود و کسی وجود نداشت تا به امور آنجا رسیدگی کند. خرت و پرتهایی روی زمین ریخته شده بود و یک

مجله کهنه هم بچشم میخورد. فروشگاه سالن هم بسته بود.

کارلوس انعامی به مرد داد و گفت: خیلی ممنون.

مرد پول را گرفت و در در جیبش گذاشت و گفت: متشکرم آقا.

مرد آنجا را ترک کرد و دوباره آنها تنها شدند. مارینا گفت: ساعت چند است؟



کارلوس نگاهی به ساعتش انداخت: کار نمیکنند. شاید موقعیکه با جیم درگیر بودم خراب شده باشد حدس بزن دیگر نگهبان گفت زیاد طول نمیکشد.

در ورودی سالن چراغ کم نور وجود داشت که به سالن نور ضعیفی میبخشید مارینا به وضوح چهره کارلوس را میدید. همان سیمایی بود که موقع ترک سیرک مهتاب به آن میتابید نگاهی به چهره کارلوس انداخت و گفت: بعد از اینهمه فرار و گریز قیافه ات خیلی قشنگ شده کراوات هم که حرف نداره.

مارینا در حالیکه بطرف دستشویی میرفت ادامه داد: بتو حسودیم میشود... بروم موهام را درست کنم. صبر کن.

کارلوس دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: باید مطلبی را بتو بگویم.

چه چیزی میخواهی بگویی؟

فقط میخواستم در مورد روزهای گذشته که تو را دیدم صحبت کنم بنظرم تو خیلی زیبا بودی شبی که از لیسبون خارج شدیم مدتی را که با موهای ژولیده و خواب آلود در قطار گذرانیدیم موقعیکه در سیرک با دامن کولی ات بودی و حالا...

مارینا تکرار کرد: و حالا؟

قابل ستایش هستی.

داری تملق میگوی... مطمئن هستم که زن زیبایی نیستی اما خوشبختانه وسایل ارایشم را همراه دارم.

مارینا با طناری حرف میزد احساس میکرد که کارلوس دیگر نمیخواهد چیزی بگوید. به او نزدیک شد و سرش را به سینه او گذاشت کارلوس بوسه ای از او گرفت. چنان بوسه ای که تمامی شور و نشاط هستی در آن نهفته بود. کارلوس گفت: عزیزم تو فرشته ای... تو تنها کسی هستی که حتا در سخت ترین شرایط ترکم نکردی.

مهم اینست که ما با هم هستیم نه؟

آره این نعمیت بزرگی است.

یکبار دیگر ترس از آینده تمام وجود مارینا را گرفت در حالیکه قلبش میتپید با خود گفت او مرا ترک خواهد

کرد. شاید این پایان سفرمان باشد شاید او از لیسبون به کشور خودش برود اما من چه خواهم کرد.

به چشمان کارلوس خیره شد و گفت: اوه کارلوس عزیزم من از هیچ چیز پشیمان نیستم...

در همان لحظه که سر مارینا روی سینه او بود در باز شد آنها سریع از یکدیگر جدا شدند.

مردی وارد سالن شد قدی کوتاه و شانه هایی پهن داشت و سیگاری گوشه لب گذاشته بود بنظر میرسید که از دیدن

آنها یکه خورده است چون به سرعت گفت: فکر نمی‌کردم کسی اینجا باشد.

کارلوس پرسید: شما مدیر اینجا هستید؟ منتظر شما بودیم تا یک هواپیما کرایه کنیم.

مرد در حالیکه بسمت در دیگری میرفت گفت: بیااید داخل صحبت کنیم.

در همان حال کلیدی از جیب بیرون آورد و در را باز کرد.. دفتر کوچکی در گوشه ای از سالن بود هر سه وارد اتاق

شدند.

مدیر پرسید: کجا میخواستید برید؟

کارلوس همه اتاق را با دقت از نظر گذراند تقریباً بی نظم بنظر میرسید دیوارها مملو از کاغذ و کرتها‌های تزیینی بودند.

کارلوس جواب داد: لیسبون.

مرد در حالیکه پشت میز مینشست گفت: عجیب است.

کارلوس با تعجب گفت: منظورتان را نمیفهمم؟

مرد بادی به غبغب انداخت و گفت: دو نفر آمده بودند و از من پرس و جو میکردند که آیا من مسافرانی دارم که به مقصد لیسبون یا ژنو فرستاده ام؟

بله ما میخواستیم به لیسبون برویم. اگر لازم باشد یک چیزی هم میپردازیم تا سفر ما سری بماند.

مرد با تعجب پرسید: شما با پلیس مشکل داری؟

کارلوس سرش را تکان داد و گفت: نه از این بابت خیالتان کاملا راحت باشد.

پس چرا انقدر مضطرب و نگران هستید؟

از سیمای مارینا واضح بود که ترس تمام وجودش را فرا گرفته است. میترسید مبادا این مذاکره به فاجعه ای ختم شود. اما متعجب بود که کارلوس چگونه با تبسم و خونسردی صحبت میکند.

کارلوس به مرد گفت: رک و پوست کنده خدمتان عرض کنم. همسر من و بنده همانطور که شما فکرش را کرده اید در حال گریز هستیم.

مرد متکبرانانه گفت: یک رابطه نامشروع عاشقانه!

دقیقا... راستش را بخواهید تا دیروز ازدواج نکرده بودیم. پدر ایشان مردی ثروتمند و سرشناس است از اینرو میخواستند دخترشان با فردی از طبقه خودشان ازدواج کند اما بنده از قشر پایین هستم. بخاطر همین چون به مشکلات بسیاری برخوردیم تصمیم گرفتیم فرار کنیم.

پدر ایشان کار اشتباهی میکند.

البته... شاید حق داشته باشد ولی ما همدیگر را دوست داریم و این از مهم تر است.

مرد از اینکه میدید کارلوس صادفانه با او حرف میزند خوشحال بود. چشمهای مارینا هم از شادی میدرخشید.

مرد خنده ای کرد و گفت: شما را درک میکنم بخصوص که این خانم بسیار جذاب و افسونگر است.

اجازه بدهید همسرم را به شما معرفی کنم آقا. خانم آیلو.

مرد بلند شد و مودبانه دست مارینا را بوسید و گفت: بوساک چاکر شما.

و به این شکل آنها یکبار دیگر از مخمصه نجات یافتند.

مرد گفت: یک هواپیما برای لیسبون برایتان گران تمام میشود. منظورم فروش نیست ولی خلبان پول بیشتر میگیرد.

کارلوس گفت: مهم نیست.

مرد گفت: فکر هم نکنید که آنجا کارهایتان براحتی پیش میرود. با مشکلاتی مواجه خواهید شد از جمله... گذرنامه ها

اینها روبراه است؟

کارلوس گفت: فقط نام خانوادگی همسرم هنوز عوض نشده است چون فرصت نداشتیم که تغییرش بدهیم.

زیاد مهم نیست حالا ببینیم...

مرد اعدادی را با خطی بد روی یک کاغذ کاهی جمع زد و گفت: میشود هشت هزار فرانک.

مارینا از شنیدن مقدار مبلغ یکه خورد اما کارلوس عکس العملی از خود نشان نداد با خونسردی گفت: چک مسافرتی

هم قبول میکنید؟

حتما.

کارلوس به مارینا نگاه کرد و دستش را بطرف او برد و گفت: میترسیدم قبول نکنید.

اولین باری بود که تقاضای پول میکرد. شیطان بد گمانی برای لحظه ای در وجود مارینا رخنه کرد. آیا کارلوس آنرا

برای خوشبختی خودش میخواهد؟ اما بزودی این افکار مبهم را از کله اش بیرون انداخت کفش را گشود و گفت: هم

چک مسافرتی دارم هم پول نقد ولی نمیدانم دقیقا چقدر میشود.

کارلوس چشمش به اسکناسهای مخصوصی افتاد آنها را در آورد و جلوی آقای بوساک گذاشت و گفت: همسر من فقط این پول اسکودو را دارد شما نرخ معاوضه آنها را میدانید؟

مرد نگاهی به پولها انداخت و گفت: دیروز از اینها داشتم ولی در بانکها زیاد مورد استفاده قرار نمیگیرند. بله درست است.

مارینا گوشه ای از چکها را به کارلوس نشان داد. او هم آنها را گرفت و جلوی آقای بوساک گذاشت آقای بوساک چکها را همراه با اسکناسها داخل کیفش گذاشت سپس گوشی را برداشت. مدتی تلفنی با مسئول هواپیما صحبت کرد تا بداند آیا هواپیمای آماده دارند و چه موقع آماده پرواز میشود. مارینا کم کم مایوس میشد بوساک صحبتش را تمام کرد و گوشی را سر جایش گذاشت و گفت: یک ربع دیگر آماده میشود. تا آن موقع در خدمتتان هستم. میتوانیم با هم گپی بزنیم و ضمن آن چیزی هم بنوشیم.

بوساک از جایش بلند شد بطرف قفسه ای رفت لحظه ای بعد با یک بطری شامپاین بازگشت. کارلوس زیاد هم از این پذیرایی بدش نمی آمد. برای اینکه تعارفی کرده باشد گفت: اگر وقت زیادتری داشتیم به شما زحمت نمیدادیم و در همین اطراف قهوه ای میخوریم.

مارینا یک لحظه هم آرام و قرار نداشت. تشویش و اضطراب درون سینه اش غوغا میکرد. در این میان اصلا مایل نبود با آقای بوساک صحبت کند برای پرواز و خلاص شدن از مخمصه لحظه شماری میکرد. کارلوس هم اگر هم درونش را فاش نمیساخت و بسیار خونسرد به نظر میرسید اما همان تشویش و اضطراب را در سینه داشت مارینا از این تعجب میکرد که چرا او چندین بار با زیرکی از پنجره به بیرون نگاه کرده است.

زیاد به وقت پرواز نمانده بود. آقای بوساک آنها را به طرف جایگاه هواپیما هدایت کرد کارلوس هنوزم خونسرد بود و هیچ دلهره ای از خود نشان نمیداد. آنها کمی منتظر ماندند تا خلبان هواپیما را به پیش آنها هدایت کند هر دو با تکان

دست از آقای بوساک خداحافظی کردند. ناگهان چشمان مارینا به جاده افتاد و اتومبیل سبز رنگی را دید که وارد فرودگاه میشد. او قبلا این ماشین را ندیده بود اما حسی غریب و عجیب در دل مارینا نشست. سریع به داخل هواپیما هجوم برد موقعیکه میخواست در جای خود بنشیند از پنجره نگاهی به بیرون انداخت اتومبیل سبز توقف کرده و دو مرد از آن خارج شده بودند از دیدن آنها بیاد مردانی افتاد که در هتل با آنها برخورد کرده بود. شاید عوضی گرفته شاید هم اعصابش آنقدر بهم ریخته است که به تمام اطرافش بدبین بود.

مارینا میلرزید ناخودآگاه دستش را میان دست کارلوس فرو برد. کارلوس متوجه وضعیت او شد و برای اینکه او را دلداری دهد گفت: خیالت راحت باشد بوساک حرفی نمیزند.

بار دیگر مارینا چیزی برای گفتن نداشت چرا که کارلوس ذهن او را مثل یک کتاب خوانده بود ولی برای حصول اطمینان پرسید: مطمئن هستی؟

آدم خوش خلقی نبود اما آدم با شرفی بنظر میرسید.

اما اگر او را با پول بخرند شاید حرف بزنند؟

فقط ممکن است او را بترسانند ولی گمان نمیکنم که این کارشان هم ثمربخش باشد.

حق با توست.

مارینا زیاد از آقای بوساک خوشش نمی آمد اما قبول داشت که او آدم با شرفی بنظر میرسید. از طرف دیگر او هم مثل تمام فرانسوی ها علاوه بر اینکه احترام خود را نگه میدارند به ماجراهای عاشقانه هم بسیار دلبستگی دارند. مارینا تبسمی کرد و گفت: خودمانیم فرانسوی ها افراد دلسوز و احساساتی هستند بخصوص موقعیکه بدانند آدمی با مسائل روحی و قلبی مشکل پیدا کرده است.

کارلوس جواب داد: ما همه اینطوری هستیم.

مارینا سرش را روی شانه کارلوس گذاشت تبسم ملایم لبانش حاکی از رضایت او در شرایط فعلی بود.

در اوج آسمان در یک هواپیمای کوچک بدور از تمام مردم تقریباً تنها بودند جایی دیگر دست هیچکس به آنها نمیرسید.

مارینا با لحنی رویایی پرسید: اینبار در لیسبون چکار خواهیم کرد؟

بستگی به پدر و دارد. مطمئن هستم که پیغامی برایم خواهد فرستاد.

مارینا تاکید کرد: پس منظور اینست که بزودی عازم کولونا میشوی نه؟

بدون شک بله!

پس محال است که بمانی؟

مارینا نتوانست حرف بزند و کارلوس هم در آن لحظه احساس او را درک نکرد.

اگر بمانم مردی غریب میشوم یک مرد بی فایده و بی ثمر.

مارینا به چشمان او نگاه کرد آری بکلی او را از یاد برده بود. دیگر بار دیواری از جدایی بین آنها قد خواهد

کشید. دیواری که هرگز از بین نخواهد رفت و برای همیشه پا برجا خواهد ماند.

## فصل دهم

خلبان اعلام کرد: تا چند دقیقه دیگر به زمین خواهیم نشست. لطفا کمر بندهایتان را ببندید.

کارلوس خم شد تا در بستن کمر بند به مارینا کمک کند. از تماس انگشتانش با او مارینا لذتی حس کرد که تحمل

ناپذیر بود. افکارش پریشان شده بود. آینده ای دردناک را مقابل خود میدید. هیچ مردی نخواهد توانست جای کارلوس

را پر کند. او شگفت انگیز و فوق العاده بود اما همانند موج وحشتناک اقیانوس بی رحم و سنگدل.

غم و اندوه در سینه اش طوفان پیا کرده عاقبت بخود فشار آورد و پرسید: رسیدیم آنجا چکار کنیم؟

به کارهایمان رسیدگی میکنیم. برنامه هایی در ذهن دارم که باید اجرایشان کنیم البته اگر پدرو در فرودگاه باشد هیچکاری نمیکنیم.

مارینا با تعجب پرسید: چرا؟ چه مانعی دارد؟

قرارمان اینست که اگر شکست خورد همدیگر را در لیسبون ببینیم.

مارینا با لحن سرزنش کننده ای گفت: بمن نگفته بودی.

برای اینکه نمیخواهم با شکست مواجه شوم.

اگر آنجا نباشد چکار میکنیم؟

در یکی از هتلهای کوچک اطراف شهر مخفی شده و خودمان را بین توریستها گم و گور میکنیم.

پس باید یک کیف بزرگ بخرم چون اگر اینطوری برویم بما مظنون میشوند.

کارلوس نگاهی به اثاثیه مارینا انداخت و گفت: اینها چه هستند که با خودت حمل کردی؟ همه چیز تو برای من جالب و زیبا است.

مارینا چطوری میتوانست این حرفها را باور کند. میخواست از او پرسد که چرا اینچنین آزارش میدهد ولی زبانش

برای گفتن چنین سخنانی الکن بود. نگاهی به کارلوس انداخت و گفت: و بعد؟ وقتی که در هتل مستقر شدیم تو

چطوری با پدرو تماس خواهی گرفت؟

کارلوس مستقیم در چشمان او خیره شد و گفت: تو که جواب سوالها را میدانی؟

مارینا میدانست که باید سکوت اختیار کند اما ناامیدی توام با هراس در دلش طوفان پیا کرده بود. میخواست بدست و

پای کارلوس بیافتد تا با او حرف بزند از او بخواهد که ایا تمام شب و روزهایی که با او گذرانده همه اش به باد فنا



خواهد رفت؟ همه بوسه های او فقط بخاطر یک عشق گذرا بوده است؟ احساس میکرد که همه غروری را که به پای او ریخته در حال شکستن است. چشمانش پر از اشک شده بود و بغض اش داشت میترکید.

خلبان اعلام کرد: هواپیما فرود می آید.

مارینا چشمانش را بر چهره کارلوس دوخت و برای لحظاتی محو تماشای او شد.

فضای فرودگاه مزارع و جنگل اطراف آن سرسبز بودند. مرغان دریایی بر روی اقیانوس های و هوی راه انداخته بودند و گاهی با حيله و نیرنگ بر لب آب بوسه ای میزدند و طعمه ای اط دهانش میربودند. زیر آسمان آبی خانمی جوان در کوچه های غربت غرق در اندوه لحظه هایی بود که معشوقش برای همیشه با او خداحافظی میکرد. چطور دلش قبول خواهد کرد تا بگوید خداحافظ و برای همه چیز متشکرم. نه! این غیر ممکن است.

مارینا به لوندیس فکر میکرد به نیویورک پاریس... به مکانهایی که میخواست خود را در آنجا گم و گور کند.

او با صدای کارلوس بخود آمد: بهتر است پیاده شویم.

دست مارینا را گرفت و به او کمک کرد تا پیاده شود. آنها از خلبان خداحافظی کردند و از هواپیما پایین آمدند. مارینا چند دقیقه ای از جایش جم نخورد بخاطر اولین باری که به لیسبون آمده بود در ذهنش زنده شد.

آنها بطرف داخل فرودگاه حرکت کردند بدون آنکه کسی آنها را کنترل کند وارد سالنی شدند که کوچک ولی مملو از جمعیت بود با اینحال راحت میشد کسی را پیدا کرد. کارلوس با چشمانش دنبال پدر و میگشت لحظه ای بعد با خود

گفت خدای من! مثل اینکه اینجا نیست. ناگهان چشمش در کنار کیوسک تلفن به پدر و فریاد زد: او آنجاست.

مرد کوچک اندامی با پوست گندمی و سنی متوسط کنار کیوسک ایستاده بود کارلوس او را صدا کرد: پدر و.

آنها به یکدیگر نزدیک شدند و دست همدیگر را فشردند.

مارینا چشمهایش را بست و آه سوزناکی کشید. دیگر از جایش تکان نخورد تنها و مردد خشکش زد. الان در چه نقطه ای از سرنوشت خود ایستاده بود و تقدیر برای او چه رقم میزد.

مارینا نمیداست برود یا تا آخر بایستد حتا اگر ناگوار و تلخ باشد. دلش میخواست بهنگام خداحافظی تمامی درد و همه محنت را یکجا با نگاهش به کارلوس نشان دهد ولی آیا تحمل خواهد کرد؟ برآستی که این درد هزار مرتبه از شکنجه بدتر خواهد بود.

هنوزم مارینا در جای خود میخکوب شده بود نه راه پس داشت و نه راه پیش.

ناخودآگاه کیفیتش را باز کرد تا وسایلیش را مرتب کند. ناگهان چشمش به دفترچه چک مسافرتی افتاد حرف کارلوس یادش آمد که موقع پرداخت پول به آقای بوساک گفت پولت را پس میدهم.

چرا این حرف را زد؟ چگونه میتواند در مقابل عشقش چنین حرفی بزند.

مارینا آنموقع نمیتوانست بگوید که پولها برای او ارزش چندانی نداشته و به هزاران برابر آنها پشت پا زده است. چون خوشبختی را در آنها نمیجست. بدتر اینکه آن پولها نمیتوانستند او را خوشبخت کنند اما اینک حس میکرد آینده او در دریایی از بدبختی غوطه ور است. چکار میتواند بکند؟

ناگهان صدایی شنید که او را میخواند. بطرف صدا برگشت. یکباره ویکتور را مقابل خود دید. از تعجب نزدیک بود شاخ د ریباورد. همان ویکتور بود با همان تیپ و قیافه بدون هیچ تغییری.

ویکتور به او نزدیک شد و گفت: مارینا! تو کجا بودی؟ از دلواپسی داشتیم دیوانه میشدیم.

چرا؟

چرا؟ خودت را به کوچه علی چپ نزن. بعد از رفتن تو سیل دنبالت گشت تا پیدایت کند چون نامه بسیار مهمی داشت که باید امضا میکردی. همه هتلهای لیسبون را زیر و رو کردیم تا اینکه فهمیدیم بدون اطلاع همه کارهایت را رها کرده و ناپدید شده ای.

اینها را او بتو گفته است.

بله تو فکر میکنی سیل کجا زندگی میکند؟ بگذریم... بگو بینم تا حالا کجا بودی؟

ویکتور سعی میکرد با لحنی تحقیرانه به او خرده بگیرد.

دوباره پرسید: چه بر سرت آمده بود میخواستم پلیس رادر جریان بگذارم.

مارینا پرسید: پس چرا اینکار را نکردی؟

فکر میکنی برای چه اینجا هستم؟ بدون اینکه لباسهایت را برداری فرار کرده بودی و بهمین خاطر زیاد نگران نشدم البته... برایت لباس آورده ام.

مارینا کیفی را دید که کنار او قرار داشت به آرامی گفت: انگار باید از شما تشکر کنم.

فکر میکنی دوری ات خیلی راحت بود؟ سیل نزدیک است دیوانه شود خود منم حال و روز بهتری نداشتم دیگر حق نداری از اینکارها بکنی.

مارینا آه سوزناکی کشید و گفت: دیگر هیچوقت اینکار را نخواهم کرد.

نگاهش را بطرف کارلوس و پدر و برگرداند و با لحنی که انگار از زندگی سیر شده است گفت: همه چیز مرتب است و ویکتور بخانه برمیگردم.

خدا را شکر.

مارینا متوجه شد کارلوس طبق معمول آرام و خونسرد است ولی دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود.

ویکتور گفت: بیا! تو میلی منتظرمان است.

اما در همین لحظه کارلوس به آنها نزدیک شد. مارینا از جایش تکان نخورد. نگاه کارلوس سرشار از عشق و علاقه بود. در چشمانش شادی برق میزد با خوشحالی به مارینا گفت: عزیزم یک خبر بسیار خوب برایت دارم.

چه شده است؟

تمام شد! شورش مردم به همه چیز خاتمه داده است رهبر کمونیستها فرار کرده و بیشتر افرادش کشته شده اند. بتو گفته بودم که پدرم را دوست دارند. مردم انتقامش را گرفته اند.

مارینا با خوشحالی جواب داد: اوه خیلی خوشحال هستم.

ویکتور پرسید: آقا کی هستند مارینا؟

کارلوس دستهای مارینا را در دست گرفت و فشرد. مارینا حتا سرش را هم بطرف او برنگرداند کارلوس ادامه داد: آنها مرا خواسته اند بطور غیابی بعنوان رییس جمهور انتخاب شده ام. اوه خدای من! نمیدانی از این خبر چقدر خوشحالم. هیجان او آنقدر زیاد بود که توجه اطرافیان را هم جلب کرد.

ویکتور با ناراحتی پرسید: این کارها چه معنی دارد؟

اینبار هر دو به او نگاه کردند کارلوس از مارینا پرسید: آقا چه کسی هستند؟

ویکتور هاریسون یک دوست.

ویکتور با تعجب گفت: یک دوست؟ میدانید آقا حالا اسمتان هی چی که هست بنده مسؤل خانم مارتین هستم و از

انگلستان آمده ام تا او را همراه ببرم.

کارلوس بدون آنکه متوجه قضایا شده باشد با تعجب تکرار کرد: خانم مارتین؟

مارینا سریع گفت: فرصت نداشتم تا برایت همه چیز را توضیح دهم.

ویکتور حرف او را قطع کرد و با صدای محکمی گفت: بله مارینا مارتین تظاهر هم نکنید که نامش برای شما اهمیتی ندارد. ظاهر تان نشان میدهد که چه شخصیتی دارد. یک آدم مکش مرگ ما!

مارینا در آن لحظه آرزو کرد کاش آب میشد و بزمین فرو میرفت. چطور میتوانست به کارلوس توضیح دهد که نباید به او بدگمان و ظنین شود. هویت و شخصیت آن چنان نبود که موجب بدبینی شود.

مارینا در حالیکه لبه‌ایش میلرزید با صدایی که میخواست ویکتور نشنود گفت: گوش کن کارلوس خواهش میکنم... کارلوس در حالیکه مبهوت مانده بود به مارینا گفت: از این کارها سر در نمی آورم مارینا من باید با تو صحبت کنم. یک پرواز برای بعد از ظهر وجود دارد.

اوه! کارلوس!

تو که میدانی من باید برگردم مگر نه؟

ویکتور با تلخی گفت: بمن هم گوش کنید؟ بگویید ببینم اینجا چه خبر است؟

مارینا مثل بچه‌ی عجول گفت: یک دقیقه ساکت باش ویکتور.

ویکتور سریع جواب داد: این چه حرفی است که میزنی من مسئول تو هستم. خودت میدانی که حرفهایت را بدل نمیگیرم اما قبل از رفتنت باید میدانستی که به یک محافظ احتیاج داری.

کارلوس به آرامی دستهای مارینا را رها کرد و پرسید: این مرد از تو چه میخواهد؟

هیچ چیز ایشان فقط موقعیکه کارم را ول کردم و رفتم نگران شده بهمین خاطر دنبال آمده اند.

کارلوس گفت: که اینطور.

مارینا ادامه داد: باید مدتها پیش بتو میگفتم که مارینا مارتین هستم اما بنظرم زیاد مهم نیامده بود.

کارلوس با تعجب گفت: اما باید میگفتی.

ویکتور با لحن مغرورانه ای گفت: بهتر است جدی صحبت کنیم یعنی شما او را نمیشناسید؟

کارلوس گفت: شرمنده ام نمیدانم راجع به چه چیز صحبت میکنید. اصلا این مارینا مارتین کیست و چه کاره

است؟ ستاره سینماست؟ جای تاسف است که چنین فرد مشهوری را در اروپا من نمیشناسم.

مارینا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد با نگاهی به کارلوس گفت: خواهش میکنم با حرفهای ویکتور اعصاب خودت

را خراب نکن.

واقعا اهمیتی دارد؟

بی خیال شو اصلا حرفش را هم نزن.

پس مشکلی نداریم... تا ۳ ساعت دیگر باید حرکت کنیم.

مارینا از حرف او تعجب کرد و پرسید: حرکت کنیم؟

بله... البته دیگر در کولونا خطری نیست من بدون تو نمیتوانم بروم.

برای مارینا باور کردنی نبود زبانش بند آمده بود.

اما... فکر میکردم...

میدانم چه میخواهی بگویی عزیزم مادر کشورم جنگ داخلی بیداد میکرد نمیتواستم آینده روشنی داشته باشم

... بنابراین دلم نمی آمد در آن شرایط تو را گرفتار مشکلات کنم.

مارینا با حیرت گفت: دارم خواب میبینم من...

میخواست بگوید من هر جا که تو میخواستی می آمدم مهم نبود که جنگ باشد یا نه اهمیتی نداشت... اما حرفش نیمه

تمام ماند چون کارلوس فکر او را خوانده بود:

میدانم بهمین خاطر است که دوستت دارم. چیزی که حالا اهمیت دارد اینست که هر چه زودتر به کشورم برگردیم و با هم ازدواج کنیم. برای مردم کشورم ازدواج یک رییس جمهور از تاجگذاری برتر است.

چشمان مارینا از شادی برق میزد. چیزی شنیده بود که اصلا انتظارش را نداشت. اینک روی ابرها گام میزد... خورشید عشقی پر شور زندگیش را چنان روشن ساخته بود که انعکاسش میتوانست چشم هر حسودی را کور کند... عشق آنها میتوانست موجب غبطه همه عاشقهای دنیا باشد... نیازی نبود تا محبوبش نظر او را برای ازدواج جویا شود... بی شک از عشق مارینا و تمایلش برای عروسی مطمئن بود.

مارینا دیگر نمیتوانست حرفی بزند فقط یک کلمه بر زبان راند.

اوه کارلوس.

در این میان صدای ویکتور بگوش رسید: من گیج شده ام این مرد کیست؟ چطور میتوانی با او ازدواج کنی؟

پرسشهای او در هیاهوی فرودگاه گم شد. مارینادلش بحال او سوخت اما نمیتوانست دنیای تازه ای که یافته بود قربانی عشق خودخواهانه آدم دیگر نماید. بنابراین نگاهی به ویکتور انداخت و با صدای مهربانی گفت: شرمنده ام ویکتور ولی دیگر خیلی دیر است. در هر صورت از همه چیز متشکرم حالا هم باید بروم کولونا.

کولونا! آمریکای جنوبی؟ اما این غیر ممکن است.

مارینا جواب داد: ولی واقعیت دارد.

مارینا به جانب کارلوس برگشت و گفت: داشتی با پدر و صحبت میکردی دوست دارم او را ببینم.

پس بیا حرفهای زیادی دارد که بما بگوید حقیقتا آنچه اتفاق افتاده باور نکردنی است.

مارینا رو به ویکتور کرد و گفت: خداحافظ ویکتور... از اینکه به استقبال آمدی ممنونم برایتان نامه مینویسم همچنین برای سیبل... راستی به او بگو دیگر دلیلی برای نگرنی وجود ندارد.

اما مارینا!

مارینا منتظر بقیه حرف ویکتور نماند. دست در دست کارلوس گذاشت و هر دو بسوی پدر و راه افتادند. کارلوس در بین راه برای اینکه سر به سر مارینا گذاشته و کمی او را اذیت کند گفت: این مرد عاشقت بود چرا با او ازدواج نمیکنی؟

مارینا با شیطنت تبسمی به او تحویل داد و گفت: برای اینکه من دلباخته او نیستم.

عاشق من چطور؟

سوال او شوری در دل مارینا انداخت: به اندازه ی تمام دنیا دوستت دارم.

کارلوس بنرمی جواب داد: منم همینطور.

## پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

ww.98ia.com



